

قصه‌های شاهنامه

فرود و جریره

به روایت اتوسا صالحی
نگارگر: نیلوفر میرمحمدی



شماره ۱۰

جلد چهارم

به نام خداوند جان و خرد

فرود و جریره

به روایت آتوسا صالحی
نگارگر: نیلوفر میرمحمدی

قصه های شاهنامه
جلد چهارم

استفاده و اقتباس از نوشته های این کتاب با ذکر منبع مجاز است.
نظرات مطرح شده در این کتاب الزاما خواست و مشی آرمان شهر نیست.
شماره های تماس: ۰۷۰۴۴۹۸۴۵۰ / ۰۷۸۷۱۹۵۲۱۲
ایمیل:
armanshahrfoundation.openasia@gmail.com
وبسایت:
<http://openasia.org/>

فرود و جریره
قصه های شاهنامه
جلد چهارم
به روایت آتوسا صالحی
نگارگر: نیلوفر میرمحمدی
اجرای جلد و برگ آرایشی: روح الامین امینی
تایپ: کبیراحمد نشاط
ناشر: انتشارات آرمان شهر
چاپ اول: تابستان ۱۳۹۲
شماره گان: ۱۰۰۰

این کتاب با حمایت مالی اتحادیه اروپا و بنیاد هاینریش بُل در افغانستان منتشر شده است. مسؤولیت انتشار کتاب به عهده بنیاد آرمان شهر و مسؤولیت محتوای مطالب به عهده نویسندگان یا نویسندگان است و به هیچ وجه نمیتواند بازتاب دیدگاه نهادهای نامبرده محسوب شود.



کاووس، شاه ایران



سیاوش، پسر کاووس



توس، سردار ایران

پهلوانان ایران



ریونفیز، داماد توس



زر اسپ، پسر توس



کیو



بیژن، پسر کیو



بیران: سردار توران



افراسیاب: شاه توران



زکریه
دختر بیران



زکریه: دختر افراسیاب



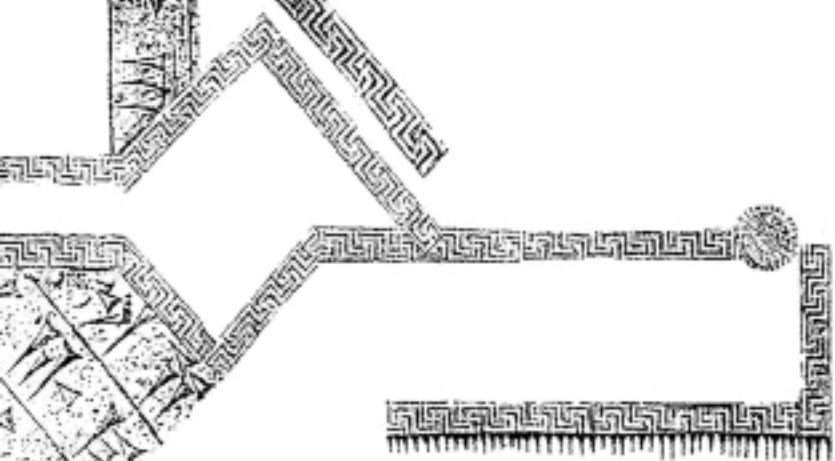
سیاوش: پسر سیاوش



سیاوش: پسر سیاوش



رستم: سردار فرود



بهار است و درخت پر از شکوفه‌های سپید.

فرود در سایه درخت می‌خواهد. چشم می‌بندد. انگشتان نسیم، گیسوان خرمایی رنگش را در هم می‌ریزد و دست نوازش بر گونه‌اش می‌کشد. سر انگشتان خنک و زمزمه آرام بخش، مهربانی مادری رنج دیده را به همراه دارد؛ مادری که با همه اندوه، هر شب برای فرزندش، افسانه‌های خوش هزار و یک شب می‌گوید و دلش را سرشار از امید فردایی می‌کند که چون شاهزاده‌ای سوار بر اسب سپید، با همه دوری‌اش فرا می‌رسد و آن شور ناشناخته هستی را موج موج در دلش می‌ریزد. فرود، دیری است با این زمزمه آشناست که آوای این مادر، از تار و پود هر روز و هر شبش به گوش می‌رسد.

فرود با خود می‌گوید: «کاش تا پایان سرنوشت جهان، همین‌جا زیر سایه این درخت پیر می‌خوابیدم و چون بیدار می‌شدم، زمان به پایان رسیده بود و زمین می‌خواست آغاز دیگری را جشن بگیرد. کاش راه‌هایی تازه بر دستم نقش می‌بست. کاش چون چشم می‌گشودم، روزهایی دیگر پیش رویم بود؛ روزهایی پر نشب و فراز، چون راه‌هایی ناشناخته و پر پیچ و خم. خسته‌ام از این روزهای چون دیروز. نه خبری تازه از راه می‌رسد، نه رهگذری گذارش به این سرزمین از یاد رفته می‌افتد.»



فرود و جریره

بادی می‌وزد و آبشاری از شکوفه‌های سپید بر سرش می‌بارد. چشم باز می‌کند. از لابه لای شاخه‌ها، شاهینی را می‌بیند که چون تیر از دل آسمان می‌گذرد. پس فرود، در چشم برهم زدنی، کمان می‌کشد و شاهین را با تیری سرخ در دلش به زمین می‌دوزد. پیش می‌رود و بر پرهای نرم پرنده دست می‌کشد: «پرهایش هنوز گرمای زندگی را در خود دارد. چرا تیر انداختم؟ شاهین را برای چه می‌خواستم؟ آیا پرواز بلند او در آسمان زیباتر نبود تا لاشه‌اش این چنین پست بر زمین؟»

گویی دستش به فرمان دیگری است؛ به فرمان او که نخستین روز، تیر را به دستش داد و کشیدن زه را به او آموخت. او که گفته بود: «هیچ پرنده‌ای در آسمان بال نمی‌گشاید، مگر آن که با تیر تو بر خاک نشیند و هیچ سوارِ دشمنی از دژ کلات نمی‌گذرد، مگر آن که اسبش در سوگش نشیند. خاکت را آن گونه پاس می‌داری که جانت را و دشمنت را آن گونه ریشه کن می‌کنی که گیاهی هرزه را.»

ولی دشمن کدام است و نشان دوست چیست؟ فرود نمی‌داند که با هردو بیگانه است. بر بلندای تپه می‌ایستد. به سبزه‌زار می‌نگرد که سپد کوه، چون نگینی آن را در بر گرفته است. گله‌های سیاه و سپید اسب‌ها و گوسفندان، گوشه گوشه دشت را پوشانده‌اند. گله می‌چرخد و می‌گردد و چون ابرهای بهار، هر دم چهره‌ای تازه به خود می‌گیرد. فرود سر بالا می‌برد. دورتر در پهنه دشت، رودی سیاه جاری است. خیره‌تر می‌نگرد. رود پیش می‌آید و بر دشت چادری سیاه می‌کشد. فرود چشم تنگ‌تر می‌کند. رود سیاه، لشکری است که به سوی کلات می‌تازد. خبری تازه در راه است. بی‌گمان، افراسیاب اینک که خسرو و فرنگیس از دامنش گریخته‌اند، به یاد دژ کلات افتاده است. فرود می‌داند که مردابِ بداندیشی افراسیاب، او را در کام

قصه‌های شاهنامه

خود خواهد کشید: «چرا به افراسیاب بدگمان نشوم؟ مگر او نبود که سیاوش را از ما گرفت؛ تا نه پدر من، که همسر دخترش فرنگیس باشد؟ و مگر باز او نبود که خون سیاوش را بر خاک ریخت و امید روزهای ناامیدی مادرم را برای همیشه برباد داد؟ اکنون که گرگ‌های گرسنه درونش به دنبال شکاری تازه‌اند، چه کسی بهتر از من که تنها بازمانده سیاوش در توران زمینم؟»

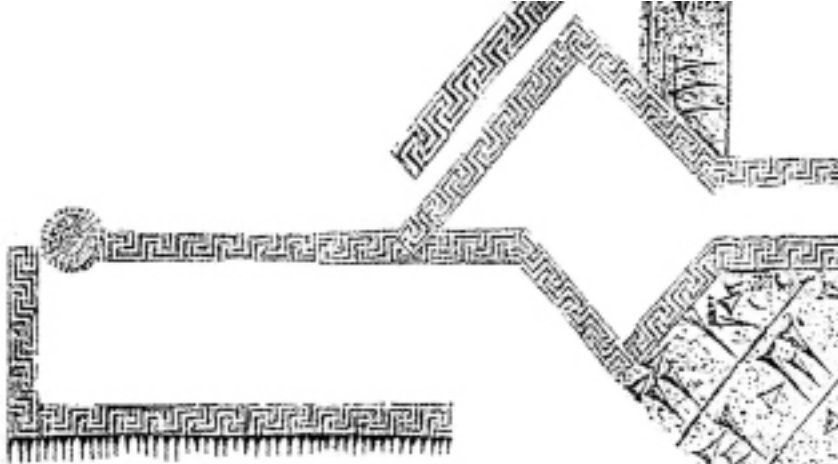
زمان درنگ نیست. نخست باید گله‌ها را گرد آورد و به چراگاهی دیگر بفرستد. باید زنان و کودکان را نیز از گزند دشمن دور نگاه دارد. فریاد می‌زند: «سردارانم کجا هستید؟ کشتکارانم، برزگرانم! شما که تاکنون نه شمشیر به دست گرفته‌اید و نه خنجر کشیده‌اید. در بستر بی‌خبری خفته‌اید یا مست روی گل‌های نو شکفته و چهچه بلبانید؟ برخیزید که جام چشم‌های افراسیاب را لبالب از خون می‌بینم!»

فرود بر اسب می‌نشیند و می‌تازد: «باید جارچیان را فرا بخوانم. دلم گواهی می‌دهد که در این گرد که از دل زمین برخاسته است. در این غبار، شورش است. جارچیان باید بر سر بام‌ها شیپور جنگ زنند.»

پاکستان پر گتے پھرنے والے

ہم لوہے کی تلوار سے لڑیں گے





به فرمان فرود، دروازه‌ها را می‌بندند. کمان‌داران بر بلندای دژ ایستاده‌اند و آماده تیراندازی‌اند. جارچیان بر سر باروها شیپور می‌زنند. هراس، چون ماری پنهان در زیر پا، ناگهان چشم‌ها را خیره می‌کند، دست‌ها را می‌لرزاند و دل‌ها را فرو می‌ریزد. پچپچه‌ها فریاد می‌شود. زنان به این سو و آن سو می‌دوند، کودکان خود را در آغوش می‌گیرند و به خانه‌ها پناه می‌برند.

تخوار از پشت دریچه کنار می‌آید و به فرود می‌نگرد: «پی چی می‌گردی؟» فرود قفل از صندوق‌ها می‌گشاید، گنجه‌ها را زیر و رو می‌کند، جامه‌ها و پارچه‌های زربفت، آویزها و زیراندازها، همه را بیرون می‌ریزد: «مادرم آن زره را برای چنین روزی پنهان کرده بود. اما آن چنان پنهان کرده است که به گاه نیاز نیز پیدا نمی‌شود. شاید می‌خواستند زیر خروارها پارچه و جامه، چون روز مبادا، همیشه دور از دسترس باشد. شاید جنگ را تنها خیالی دور می‌پنداشته است.»

فرود همه آن‌چه هست و نیست را بیرون می‌ریزد و تخوار به دنبالش همه را به نهان‌گاه‌شان باز می‌گرداند: «آرام شو! کمی بنشین و به من گوش ده.»

- چه جای نشستن که اگر دست بر دست بگذاریم، سپاه

فرود و جریره

افراسیاب تا دمی دیگر، پیر و جوان را از دم تیغ خواهد گذراند و پوست فرزندان مان را پر از گاه خواهد کرد. تو هنوز او را نشناخته‌ای.

تخوار از پشت، دست بر شانه‌های فرود می‌گذارد و او را به نشستن می‌خواند: «به چه دل خوش کرده‌ای، فرود؟ به جنگ آورانی که هنوز به دنیا نیامده‌اند یا به اسباب رزمی که در هیچ نهانگاهی نخواهی یافت؟ نه، نباید بگذاریم جنگی در بگیرد. همه دژ کلات، لانه گنجشکی است که با نخستین بارش تیرهای سپاه افراسیاب، بر آب خواهد رفت. باید از در سازش در آییم. باید به هرچه خواست گردن نهیم.»

فرود دیبایی کبود رنگ را بیرون می‌آورد و می‌بوید: «امروز پاسخ خونی را که آن چنان ناجوانمردانه ریخت، به چشم خواهد دید. مرا در زره رزم پدرم می‌بیند و می‌پندارد روان او آمده است تا او را به کیفر گناهش برساند. دوست دارم باران شرم را بر چهره‌اش ببینم و فریاد ترس را در بند بندش بشنوم.»

تخوار، فرود را به سوی خویش می‌کشد و در گوشش زمزمه می‌کند: «شاید افراسیاب بخواهد با تو پیمان دوستی ببندد. شاید بخواهد در جنگ با خسرو، یکی از سردارانش باشی.»

- چه می‌گویی؟ مرا به چه می‌خوانی؟ می‌خواهی با کشنده پدرم، در جنگ با یگانه برادرم، همراه شوم؟

تخوار چشم می‌بندد و شکست خورده، بر زمین می‌نشیند: «داستان شگفتی است. پیوند با زنانی از توران، چه جریره و چه فرنگیس، بیراهه‌ای بود که سیاوش، از همان نخست نباید در آن گام می‌گذاشت. این دو سرزمین آب و آتش‌اند. پیوندشان شدنی نیست. یکی دیگری را نابود می‌کند. سیاوش باید می‌دانست که اندیشه پیوند، تیشه‌ای است بر ریشه نهالی که خود کاشته

قصه‌های شاهنامه

بود: آشتی دو سرزمین.»

- پدرم نمی‌خواست از ایران بگریزد. نمی‌خواست سرزمین پدری‌اش را رها کند و به توران پناه آورد. نمی‌خواست سر به فرمان افراسیاب نهد. پدرم از چاله‌هایی که پدرش کاووس، یکی پس از دیگری، پیش پایش می‌گند، گریخت و به این چاه پناه آورد.

- سیاوش باید به سرزمین دیگری پناه می‌برد، به ترکستان، چین، به هر کجا به جز توران. که در این سرزمین اندیشه دشمنی با ایران، درختی کهن و ریشه‌دار است؛ درختی که هر روز برگ و باری تازه می‌دهد؛ برگ و باری که جز تیغ و تیر و نیزه و دشنه نیست. او باید می‌دانست که از زیستن در لانه ماران، جز نیش، نوشی نمی‌رسد.

فرود برمی‌خیزد و پشت دریچه می‌ایستد. به دور می‌نگرد؛ به درختی که بامداد در سایه‌اش آرمیده بود و در دلش بیهوده هوای روزهای پر نشیب و فراز را کرده بود. می‌گوید: «داستان زندگی ما کلافی سردرگم است. تخوار! بیشترش میبچان که گره‌هایش کورتر خواهد شد.»

- تو چون نیلوفری در مرداب قهر و خونریزی روییده‌ای. رو به سوی آسمان کن. خود را از این مرداب بیرون بکش!

- این مرداب مرا نیز در کام مرگ فرو خواهد کشید. سپاه نزدیک شده است. نگاه کن! پرچم‌های جنگ برافراشته‌اند. نشان‌های‌شان را می‌شناسی؟

فرود بر می‌گردد. تخوار، دیبای کبود رنگ را باز کرده است و به زره میان آن خیره می‌نگرد. گویی خورشیدی از درون زره بر او می‌تابد و با او سخن می‌گوید. فرود نزدیک می‌آید و بر زره دست می‌کشد: «همین است، یادگار پدرم. این زره دلم را گرم

فرود و جریره

می‌کند و به دستم توانی هزار چندان می‌دهد.»

پس با فریادی تخور را از جا می‌پرانند: «زود باش تخورا! سپاه را گرد هم آور. بگو مردان، سراپا آماده رزم شوند.»

- آرام بگیر و بخردانه بیانیش. رود خون به راه خواهد افتاد. از جنگ رو بگردان و با افراسیاب رو در رو سخن بگو.

فرود زره را بر تن می‌کند: «آن روز را از یاد برده‌ای که مادرم در مرگ سیاوش خاک بر سر ریخت، جامه بر تن چاک کرد. روی خراشید و آن قدر خون گریست که بی‌جان بر زمین افتاد؟ هنوز جامه سیاهش را بر تن دارد. امروز روز کین خواهی است.»

- از مرگ تو چه سودی به مادرت خواهد رسید؟ تنها دردی دیگر بر کوه درد شانه‌هایش و اندوهی دیگر بر سیل اندوه چشم‌هایش و داغی دیگر بر هیزم افروخته دلش. این اندوه ویرانش خواهد کرد. یکسره خاکستر خواهد شد...

- دیگر گوشم را بر پندهای تو بسته‌ام، تخورا! آن روز که می‌خواستم به خونخواهی پدر برخیزم، گفتمی که افراسیاب را به خود واگذار. گفتمی به زودی پشیمان خواهد شد. پیکی به سویت خواهد فرستاد و تو را که تنها بازمانده سیاوشی، سپهدار خود خواهد کرد. گفتمی این‌گونه دل مادرت شادتر خواهد شد. اما آن پیک هرگز نرسید و چشم مادرم هرگز به سپهداری‌ام روشن نشد. امروز دیگر می‌خواهم به راه خود بروم که بیش از این خواری را تاب نمی‌آورم.

تخور به سوی در می‌رود و راه بر فرود می‌بندد: «اگر سیاوش کمی دورتر از دیده بود، امروز نه تو زره بر تن داشتی و نه مادرت جامه سیاه در بر. اگر او تنها کمی بیشتر اندیشیده بود، بی‌گمان به نیرنگ گرسیوز پی می‌برد. آن گاه دست

قصه‌های شاهنامه

افراسیاب نیز که آن چنان بی دریغ دوستش می‌داشت، به خونش آلوده نمی‌شد. اگر از آغاز، خود با افراسیاب رویاروی سخن گفته بود، اگر...»

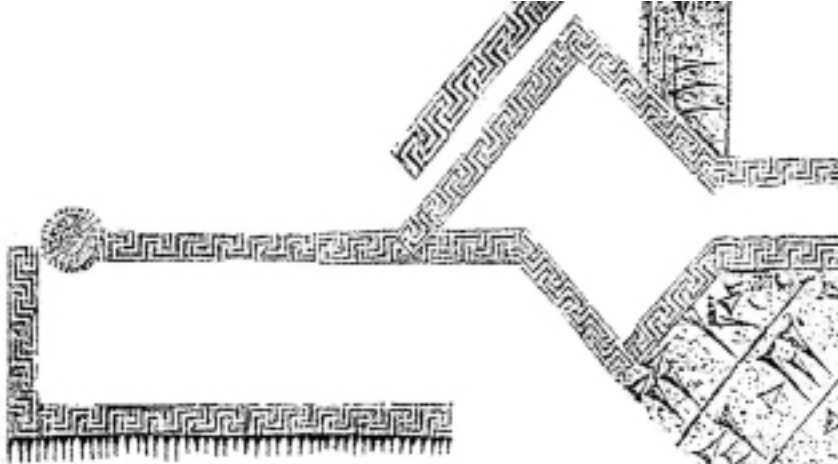
همیشه در واپسین دم، این تخوار است که تیر گفتارش در دل فرود می‌نشیند و شکارش می‌کند. فرود بر می‌خیزد و تخوار را کنار می‌زند و از در می‌گذرد: «باز پیروز شدی، تخوار! ولی یک بار، تنها یک بار دیگر به آن چه خواستی گردن می‌نهم و نزد افراسیاب می‌روم...»

فرود از پلکان سرازیر می‌شود و تخوار به دنبالش: «با تو می‌آیم.»

- نه تو در دژ خواهی ماند. شاید مرا به اسیری برند. دروازه‌های دژ را ببند و از بام به راه بنگر. اگر شمشیر بر زمین انداختم دروازه را بگشا، وگرنه بدان نیرنگی در میان است. اگر خود نیز خواستم مرا مپذیر.

تخوار خاموش به فرود می‌نگرد که بر اسب می‌نشیند و بی‌آن‌که به پشت سر بنگرد، به سوی دروازه می‌رود. تخوار بر جا خشک می‌شود. در دلش توفانی است: «نکند نادرست گفته باشم؟ نکند او را با پای خود به سوی مرگ بفرستم؟ پایی سیاوش را دارد و دلیری جریره را. پروردگارا! او را به تو می‌سپارم. دست فرود را بگیر و او را از این دریای آتش، تندرست و بی‌گزند بگذران!»





جریره از راه‌های تو در تو می‌گذرد. نفس نفس می‌زند. پله‌ها می‌چرخند و می‌گردند و به پایان نمی‌رسند. جریره دوان دوان بالا می‌رود. می‌شنود که یکی می‌گوید: «سپاه، دشت گنگ را پوشانده...» و دیگری در سخنش می‌دود: «نشان درفش‌های‌شان را نمی‌شناسم. از سرداران توران کسی در میان‌شان نیست.»

جریره پله‌ها را دوتا یکی می‌کند و بالاتر می‌رود. پله‌ها مثل روزهای زندگی‌اش تاریک‌اند و به روشنی نمی‌رسند. می‌شمارد: یک، دو... ده... بیست و چهار... هفتاد و هشت...

سرانجام به باروها می‌رسد؛ دیده‌بانان را می‌بیند و کمانداران را. پیش می‌رود. یکی را کنار می‌زند: «کدام است سپاه؟ از چه رو افراسیاب، پس از این همه روز، به یاد دژ کلات افتاده است؟ آیا باز بین او و پدرم کشمکش در گرفته است؟ شاید از پی پیران، روی به این سو کرده است...»

دیده‌بانی سر پیش می‌آورد و در گوش جریره زمزمه می‌کند: «نه بزرگ بانوی من! سپاه بزرگی است. همه در جامه جنگ. به نیزه‌های‌شان بنگر که هر یک چون درختی سر به آسمان بلند کرده است؛ گویی جنگلی به سوی‌مان می‌آید.»

جریره به دشت می‌نگرد. دیده‌بان راست می‌گوید. سپا

فروود و جریره

آماده رزمی سخت است؛ جنگی دراز. جنگجویانی سوار و پیاده. نیزه‌ها... درفش‌ها... جریره ناگاه چشم تنگ می‌کند: «بگذار ببینم می‌گویی نیزه‌ها، ولی من درفش‌های‌شان را می‌بینم... آن نقش چیست؟ و فریاد می‌زند: «نقش پیل... بر آن یکی هم نقش خورشیدی است. نه، این سپاه توران نیست... این ایرانیان اند که به توران تاخته‌اند.»

جریره سر می‌چرخاند: «تخوار کجا رفته است؟ سردار دژ را میان‌تان نمی‌بینم.»

- تخوار در به روی خویش بسته است و برای پیروزی سرورمان فروود، از یزدان...

جریره چون شیری به دنبال شکار می‌گردد. از پله‌ها پایین می‌دود. دری را باز می‌کند، پس یکی دیگر: «تخوار! کجایی؟»

و سرانجام تخوار را می‌یابد. پرده‌ها را کشیده، در کنج اتاق زانو زده و پیشانی بر خاک گذاشته است. جریره رشته راز و نیازش را پاره می‌کند: «برخیز تخوار! چگونه سپاه ایران را نشناختی؟ تو که نام سردارانش را می‌دانستی و نشان‌های‌شان را بارها دیده بودی. با فروود چه کردی، تخوار؟ فرزندم را با پای خود به سوی سپاهی فرستادی که تیرهای‌شان را به سوی‌ش نشان گرفته‌اند؟»

تخوار از جا می‌جهد: «سپاه ایران؟ نفرین بر من... شتاب کردم... پیش از آن که نشان پرچم‌های‌شان را بشناسم...» پس زانو می‌زند، شمشیر می‌کشد و به دست جریره می‌دهد: «جانم را بگیر بانوی من که سزاوارم.»

جریره، تخوار را از زمین بلند می‌کند: «برخیز، که اگر درنگ کنی، خود چون توفان خواهم تاخت.» و پیشکار را می‌فرستد تا اسب را زین کرده، پیش آورد.

تو خورشید کوی به بند آمد راست

پناه است عیان مردان جنگ

که دشت دور و کو در شکر است

ز دهنش ز تابش بان گنگ

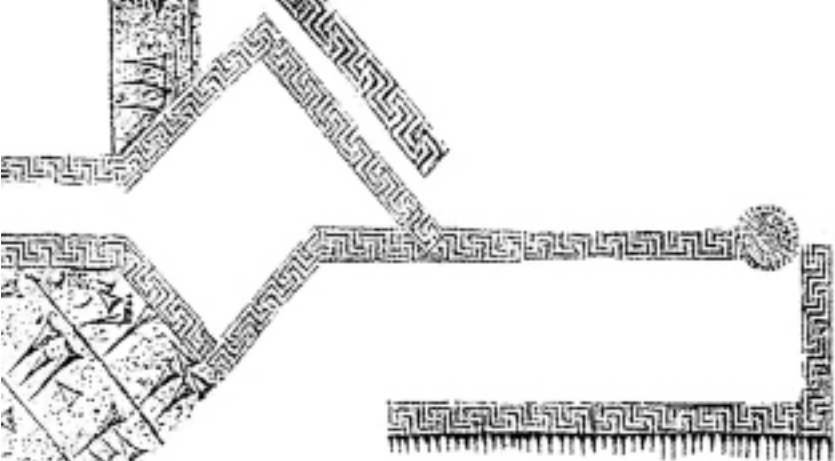




قصه‌های شاهنامه

تخوار بر اسب می‌نشیند. نیزه‌داران نیزه‌ها را پس می‌کشند و نگهبانان دروازه‌ها را می‌گشایند. تخوار با پا به شکم اسب می‌کوبد. جریره فریاد می‌زند: «پیش از آن که فرود به سپاه ایران رسد، او را به من باز گردان. از باد پیشی بگیر و راه را بر فرود ببند.»

گردی از راه بر می‌خیزد و تخوار ناپدید می‌شود. جریره با خود زمزمه می‌کند: «او را بیاب و به من باز گردان. بسیار ناگفته‌ها دارم که زمان آن رسیده است که از دل بیرون بریزم. زودتر تخوار! تا دیر نشده... زودتر...!» و باز از پله‌ها بالا می‌رود.



جریره بر بام می ایستد. باد در گیسوانش می پیچید. شاهینی در آسمان می چرخد و سایه بال‌های سیاهش را بر او می اندازد. جریره سر بالا می کند و آواز می خواند. هر زمان آشوبی درونش را زیر و رو می کند، به آواز پناه می برد. هر گاه می خواهد خبری شوم بشنود، این گونه نا آرامی درونش را فریاد می زند. به یاد می آورد که پیش از مرگ سیاوش نیز چند روز و چند شب، تنها بر بلندای دژ ایستاده بود و بی آن که کسی جز فرود را به تنهایی اش راه دهد، این گونه آواز خوانده بود. دیگران پنداشته بودند که جریره دیوانه شده است؛ اما او دیوانه نبود که باد بوی خون را از فرسنگ‌ها دورتر آورده بود و دلش، فریاد اندوه را از پشت کوه‌های سر به آسمان کشیده شنیده بود.

جریره آواز می خواند که می داند این داستان نیز سرانجام خوشی نخواهد داشت. سر پیش می برد و به دروازه چشم می دوزد: «اگر تخوار دیرتر برسد... آیا ایرانیان فرود را می شناسند؟ نه... مگر آن که کیخسرو نشانی‌های او را به سردارانش گفته باشد.»

جریره سر فرود می برد و این بار می بیند که دروازه گشوده می شود و دو اسب از پی هم به درون دژ می آیند؛ یکی از آن تخوار است و دیگری از آن فرود. جریره نفسی از سر آسودگی

می‌کشد: «آفرین بر تخوار؛ که شایسته‌ترین سپه‌دارانی! باید نامت را با زر بر سکه‌ها بنویسند و نقشت را بر سنگ‌های سخت کوه بکشند که تا روزگارهای دور، همچنان زنده بماند.»

جریره دیگر آواز نمی‌خواند. دلش آرام گرفته است.

دستی گرم بر شانه‌های سردش می‌نشیند: «مادر، این‌جا چه می‌کنی؟ هوا تاریک شده. بیا برویم. باد خشکی می‌وزد.»

جریره سر می‌چرخاند و فرود را در آغوش می‌کشد: «درود بر تخوار که تو را به من بازگرداند. تا دمی پیش، هوای بوییدن و بوسیدنت آرزویی دور بود.»

چشمان فرود می‌درخشد: «اگر هراس از روز جدایی نبود، دیدار این‌گونه شیرین نمی‌نمود.»

جریره دست بر زره فرود می‌کشد: «تو چون سیاوش نشده‌ای که خود اویی.»

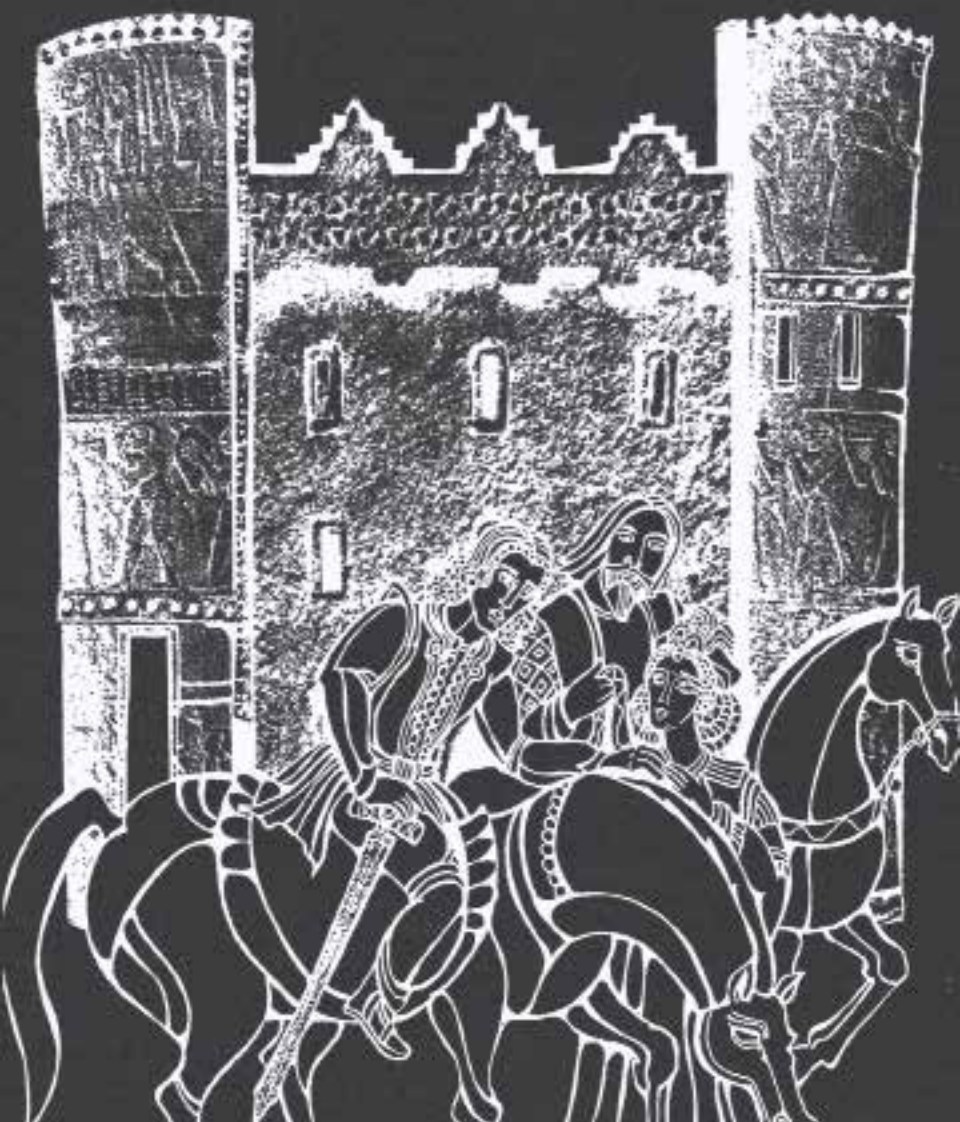
فرود می‌خندد: «گمان کردیم سپاه توران است.»

- و تو از چه رو به سوی سپاه توران تاختی؟ چگونه می‌خواستی به تنهایی با سپاهی آن چنان بزرگ رو در رو شوی؟ فرود سر به زیر می‌اندازد: «بیا برویم مادر، بسیار خسته‌ام.»

جریره در چشم‌های فرود خیره می‌شود: «به من بگو در پس اندیشه‌ات چیست؟ نگاهت را از من می‌دزدی تا کدام راز سر به مهر را پنهان کنی؟ کودک که بودی، چشم آینه دلت بود اما اکنون زنگ غم‌های ناگفته، آینه‌ات را تار کرده است. سرت را پس مکش. به من نگاه کن، فرود!»

- بیا به تالار برویم مادر. زوزه باد در دم آشوبی به راه انداخته است.

- از چه می‌ترسی؟



- با زره پدر، ترس را در دلم راهی نیست. تنها کمی آشفته‌ام.
همین! اندیشه‌هایی هزار در سرم چرخ می‌زنند.

جریره دست‌های فرود را در دست می‌گیرد و چشم در چشم‌هایش می‌دوزد: «می‌خواستی با افراسیاب دست دوستی دهی؟ می‌خواستی در جنگ با ایران، هم‌رمز کشنده پدرت شوی؟»

فرود هیچ نمی‌گوید. جریره به زره‌اش چنگ می‌اندازد: «اینک که کیخسرو فرمانروای ایران است، چگونه به جنگش می‌روی؟ چگونه با زره پدر به جنگ پسرش می‌روی؟ کیخسرو برادر توست فرود، از یاد مبر!»

- اکنون که دانستیم سپاه، سپاه افراسیاب نیست، بیهوده بر من خشم مگیر. برای گناهی ناکرده، با تازیانه گفتارت آزارم مده!

جریره از فرود دست می‌کشد: «اینک چه می‌کنی؟»

- دژ کلات چون آتشفشانی خفته خاموش خواهد ماند. دروازه‌ها را نمی‌گشاییم تا سپاه دور شود. ایران و توران را به خود وا می‌گذاریم. ما را با جنگ چه کار؟ که در جشن آشتی‌شان نیز سهمی برایمان نخواهد بود. بگذار سپاه کیخسرو خود به جنگ افراسیاب برود.

جریره کمان ابروهایش را می‌کشد و از نگاهش تیری زهرآلود بر دل فرود می‌دوزد: «تو خود را کنار نمی‌کشی. تو همراه سپاه کیخسرو به جنگ افراسیاب می‌روی. تو در کین خواهی خون پدرت که بی‌گناه بر خاک ریخت، به یاری سپاه ایران بر می‌خیزی. سال‌ها تو را برای چنین روزی پروردم.»

فرود چشم‌هایش را با دست می‌پوشاند. به درد آمده است. می‌داند سیل اشک نیز زهر این تیر را بیرون نخواهد ریخت:

فرود و جریره

«مادر چه می‌گویی؟ چگونه در خاک توران، دست دوستی ایرانیان را بفشارم؟ چگونه بر سرزمینم پشت کنم؟ مگر از یاد برده‌ای که پیران، پدرت، هنوز سردار افراسیاب است؟ اگر نیمی از من از آن توران است و نیمی از آن ایران، تو که خود، پشت در پشت، ریشه در این آب و خاک داری؛ چگونه تیشه به دستم می‌دهی تا بر ریشه‌ات زنم؟»

- پس بگذار اکنون بگویم که هیچ شبی را روز نکردم، مگر در آرزوی دیدن تو این گونه در زره پدرت سیاوش؛ و هیچ روزی را به شب نساندم، مگر در رویای فرجام افراسیاب. که هنوز از مرگ سیاوش، دشتی از داغ شقایق در دل دارم.

فرود سنگی بر می‌دارد و از بالای بام به سوی دورترین جایی که نمی‌شناسد، نشانه می‌رود. پس ناگفته‌ترین غم‌های درونش را بیرون می‌ریزد؛ واپسین تیرها در تاریکی: «پس اینک بگذار آن راز نگفته را با تو فاش بگویم که گویی زمانش فرا رسیده است. سال‌ها تنها زیستم. چه آن زمان که سیاوش در خاک آسوده خفته بود، چه پیش از آن که در کاخش با فرنگیس و کیخسرو روزگار به خوشی می‌گذرانند. که من هیچ گاه نشانی از پدر ندیدم و مهرش را نشناختم. پس این زمان نیز سیاوش را نمی‌شناسم که اگر پدرم بود، این گونه تنهایم نمی‌گذاشت؛ که اگر تو را نیز به راستی دوست می‌داشت، به فرنگیس رو نمی‌کرد. اینک از تو در شگفتم که هنوز مهرش را در دل می‌پرورانی و در سوگش سیاه می‌پوشی که سیاوش اگر برای فرنگیس همسری شایسته بود و برای کیخسرو پدری نام آور، برای ما ناشناسی است که تنها یادگارش سرگردانی و رنج و اندوه بوده است.»

جریره دست پس می‌برد و سیلی سختی بر گونه فرود می‌زند: «خاموش شو، ای سرکش! از پدرت این گونه سنگدلانه

قصه‌های شاهنامه

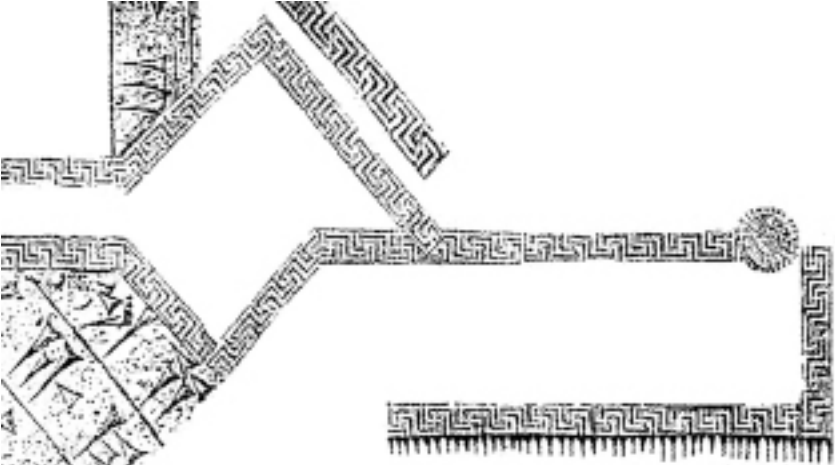
یاد مکن که هستی‌ات همه از اوست بانگ بلند می‌کنی و بر کسی می‌آشوبی که خونش هنوز در رگ‌های تو می‌دود؟»

فرود روی بر می‌گرداند: «تو در همه این روزها با دروغ زیسته‌ای. تو خودت و مرا فریب داده‌ای.»

جریره می‌گرید زار: «کاش نمی‌دانستم. کاش نمی‌دیدم خفاش‌های سیاهی را که در دلت آشیانه کرده‌اند.»

فرود دست بر چهره می‌کشد. دستش تکه‌ای یخ است و گونه‌اش زغالی گداخته. می‌سوزد و می‌سوزاند: «برای چه پرسیدی؟ برای چه خواستی آن چه را بدانی که می‌دانستی تاب شنیدنش را نداری؟»

جریره نه توان برخاستن دارد و نه تاب نشستن. می‌ایستد و می‌نشیند. می‌چرخد و می‌افتد: «هرگز تو را این گونه نمی‌شناختم. پدرت سیاوش، دلی روشن‌تر از خورشید داشت و پدرم پیران، اندیشه‌ای پاک‌تر از آب... این تیرگی و پلیدی، چگونه در تو راه یافته است؟ که من نیز تا به امروز اگر چه درد و تنهایی‌ام را روز از پی شب و شب از پی روز تاب آوردم. هرگز، هرگز در دل و اندیشه‌ام دریچه‌ای به روی بدبینی و بی‌مهری نگشودم.»



فرود سر بالا می‌کند. یک شب را تا سپیده بر بام نشسته است؛ تنهای تنها، نه همدمی، نه همرازی. خیال، خیال و خیال. در سرش راهی را از آغاز تا نیمه تاخته است، ناآرام و خسته بازگشته و پس راهی دیگر. هزار و هزار راه. اما چه سود که هیچ‌کدام به پایان نمی‌رسد.

مادر با دلی پر درد او را تنها گذاشته است. به کابوس هولناک شب گذشته می‌اندیشد و هر بار بازگشت به آن لحظه‌های شوم، زخمی دیگر است بر دل پاره پاره‌اش. نخستین بار بود که مادرش، این یگانه گوهر هستی، را آن گونه از خود رنجانده بود و خشم مادر را آن چنان تلخ چشیده بود. در خیالش نیز چنان شبی راه نمی‌یافت.

باز خیال. راهی دیگر. با خود می‌گوید: «از چه می‌ترسی؟ نمی‌ترسی... مرا فریب مده! تو از کیخسرو آزرده‌ای. به او رشک می‌بری؟ چرا بخت او چنان بود و سرنوشت تو چنین؟ با تنها برادرت نرم‌خو باش... می‌خواهی فریاد بزنی؟ در دلت اندوهی کهنه است که می‌خواهی بیرونش بریزی؟ فریاد بزنی... مشت بکوب... اشک بریز... اما پس از آن چه می‌کنی؟ به کیخسرو پشت می‌کنی؟ جریره را تا همیشه از خود می‌رنجانی؟ نه! می‌دانستم... اندوه او را تاب نمی‌آوری... پس چه؟ با کیخسرو همراه می‌شوی؟... می‌خواهی از این راه نیز باز گردی؟... نه!

این یکی را دیگر تا پایان برو.»

فرود، خسته پیش می‌رود که نمی‌خواهد اندیشه‌اش را رها کند. بر خود بانگ می‌زند: «پس همان کن که برایت خواسته‌اند که گویی همچنان خواسته تو، خواست هیچ کس دیگری نیست. پس پا بر دل خود بگذار که آزدنش سهل‌تر است و رنجاندنش خشم هیچ کس را بر نمی‌انگیزد.»

خورشید به اندیشه‌اش نور و به دلش گرما می‌دهد: «با سپاه کیخسرو همراه می‌شوم.»

جریره در ایوان چشم به راه اوست. هیچ نمی‌گوید. هیچ نمی‌پرسد. پیداست که او نیز شبی ناآرام را پشت سر گذاشته است. فرود زمزمه می‌کند: «شاید از این جنگ هرگز باز نگردم.»

جریره هیچ نمی‌گوید.

فرود می‌گوید: «شاید افراسیاب بر تو خشم بگیرد. شاید دژ را به آتش بکشد.»

جریره هیچ نمی‌گوید.

فرود زانو می‌زند: «چگونه نزد سپاه ایران بروم، زمانی که از ایرانیان هیچ کس را نمی‌شناسم و از سوی آنان نیز هیچ پیکی برایم پیامی نیاورده است؟ از کجا بدانم که سپهدارشان کیست و از من چه می‌خواهد؟»

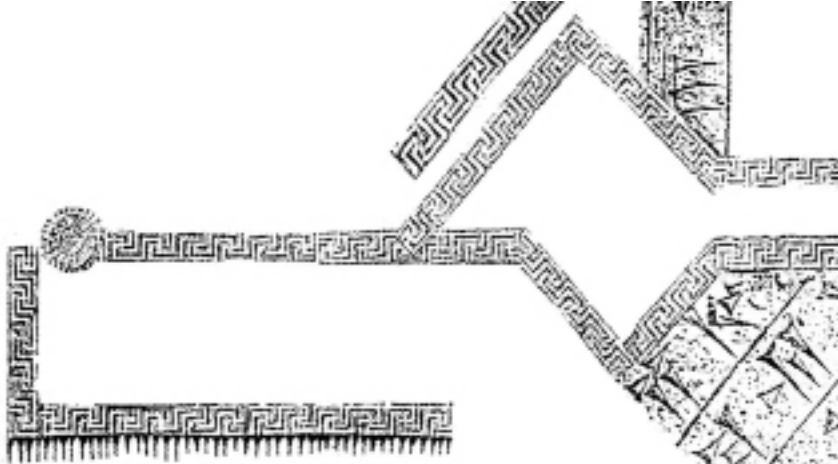
جریره، فرود را در آغوش می‌کشد: «تخوار همه بزرگان را می‌شناسد. او را با خود همراه کن و از هیچ چیز بیم‌ناک مباش. از یزدان می‌خواهم که روان پدرت را به یاریات بخواند.»

فرود پیشانی مادر را می‌بوسد. جریره می‌گوید: «از پهلوانان ایران، بهرام و زنگه با سیاوش بسیار دوست بودند. هنگامی که به سپاه ایران پیوستی، آن‌ها را بیاب و هر چه می‌خواهی

فرود و جریره

پیرس.»

اینک این فرود است که خاموش می‌ماند. تنها با نگاه. مادر را بدرود می‌گوید. پس به سوی در می‌رود. جریره با واژه‌هایش کمی دیگر فرود را نزد خود نگاه می‌دارد که می‌داند هر چه او دورتر رود، بیم و نگرانی با شتاب بیشتری به سویش خواهد تاخت: «دل‌شان را به مهر بگردان. دشمنان را دوست خود کن و فریب نیرنگ بازان را مخور! پیش از آن که سخن بگویی، خوب بیندیش و پیش از کشیدن کمان، آن را که به سویش نشانه گرفته‌ای، بشناس. چشم‌هایت را باز کن و گوش‌هایت را تیز. مبادا از جنبش سنگ‌ریزه‌ای و یا افتادن برگ‌ی بی‌خبر همانی!»



فرود و تخوار می‌تازند؛ پهلو به پهلو می‌هم. به بلندای
سپدکوه که می‌رسند، فرود می‌ایستد: از این جا سپاه ایران
سراسر پیداست.»

تخوار از اسب پایین می‌جهد، به دامنه کوه می‌نگرد و به
چادر سیاهی که گسترده‌تر شده است. فرود می‌گوید: «پیش از
این، مرا به جنگ ایران فرستادی. گفتم که با افراسیاب پیمان
دوستی ببندم. اما اکنون آمده‌ای تا در همراهی سپاه ایران
یاری‌ام دهی؛ این شگفت نیست؟ چرا هیچ نگفتم؟ چرا مرا از
آمدن باز نداشتی؟»

تخوار، مشک آب بر می‌دارد تا گلویی تازه کند. می‌گوید:
«چه ایران، چه توران، چه جنگ، چه آشتی، با تو به هر جا و
به سوی هر که خواهی، می‌آیم که اندیشه‌ام تنها پاسداری از
جان توست، نه چیزی دیگر.»

گل از گل فرود شکفته می‌شود: «سپهداری به چابکی باد، به
نرمی آب، به دلیری شیر و به خوش‌زبانی بلبل. نه افراسیاب و
نه کاوس، سپهداری چون تو نیافت. نه پیران و نه رستم، هیچ
یک چون تو همراه نبوده‌اند.»

فرود دست پیش می‌آورد، تخوار آب می‌ریزد و او می‌نوشد.
پس سر بالا می‌کند، خورشید در نیمه راه ایستاده است. تخوار

فرود و جریره

می‌گوید: «این هم سپاه ایران! اکنون چه می‌کنی؟ به سوی‌شان می‌روی یا باز می‌گردی؟»

- بنشین و خوب گوش کن تا به آن‌چه می‌پرسم، به درستی پاسخ دهی. آن‌چه می‌دانی بگو و چیزی را از من پنهان مکن. در هر درفش خوب بنگر و نام سرداران ایران را یک یک برایم بازگو.

سپاه نزدیک‌تر می‌شود. بانگ شیپورها و تیره‌های‌شان کوه را به لرزه می‌اندازد. تیراندازان و نیزه‌داران، سواران و پیادگان پیش می‌آیند. فرود دست را سایبان چشم می‌کند: «نخست بگو آن درفش که نقشی از پیل دارد، از آن کیست؟»

- آن درفش توس، سپهدار بزرگ ایران است. آن یکی هم که کنار اوست و خورشیدی بر آن می‌درخشد، درفش فریبرز، برادر پدر توس است. آن سوتر نیز یکی است که ماهی بر آن کشیده‌اند و از آن گزدهم است.

ناگاه فرود از جا می‌جهد، اسبی از دامنه کوه تاخت زنان بالا می‌آید: «این کیست که بی‌پروا به سوی‌مان می‌آید؟»

فرود کمان می‌کشد و دست به سوی تیر می‌برد. تخواار دست فرود را در میانه راه می‌گیرد: «نادانی مکن! کوچک‌ترین لغزش، دریای خون به راه خواهد انداخت.»

فرود لب به دندان می‌گزد: «می‌دانم. اما چاره چیست که گاه دستم از اندیشه‌ام فرمان نمی‌برد. پس همیشه به هوش باش و چون امروز بر سر راهم بایست.»

تخواار به سوار می‌نگرد: «باید از گودرزیان باشد.»

سوار فریاد می‌زند: «کیستید و بر بلندای کوه چه می‌کنید؟ آیا چشم‌تان بر سپاهی چنین بزرگ، نابیناست و گوش‌تان بر بانگی چنین بلند، ناشنوا؟»

فرود پیش می‌رود آرام: «از ما نه دشنامی شنیده‌ای و نه زخمی خورده‌ای، چرا تندی می‌کنی؟ سخن نرم بگو درستی مکن که نه تو شیری درنده‌ای و نه من آهوئی ناتوان؛ که هر دو آدمیزاده‌ایم. شمشیر و تیغ در دست من، همان گونه جان می‌ستاند که در دست تو. پس آرام باش و به پرسش‌های من که همه از سر مهر و دوستی است، پاسخ درست ده.»

سوار چشم در چشم فرود می‌دوزد: «پرس، خواهم گفت.»

فرود به سپاه می‌نگرد: «از سرداران تان بگو و بزرگان ایران.»

- سالار سپاه ما توس است و از بزرگان، گودرز و رهام و گیو و گرگین و شیدوش و فرهاد و گژدهم و زنگه شاوران را به همراه داریم.

- از بهرام نام نبردی. از گودرز یان به او دل خوش داشتم.

سوار جانی تازه می‌گیرد: «اکنون زمان آن رسیده است که تو به پرسش‌های من پاسخ دهی. بهرام را از کجا می‌شناسی؟»

- نام بهرام را از مادر شنیده‌ام که گفت چون به سپاه یاران پیوستم، بهرام را بجویم و زنگه را که هر دو از همراهان پدرم بوده‌اند.

سوار نزدیک می‌آید: «پدرت سیاوش؟»

- پدرم سیاوش.

- چشم در چشمت که دوختم، چیزی در دلم فرو ریخت. اکنون می‌بنیم که این همان شکوه نگاه سیاوش است که این چنین از چشم تو می‌بارد و مرا به لرزه می‌آورد. از سیاوش شنیده بودم که خالی بر بازوی خود داری.

فرود جامه از تن بیرون می‌کند. نشان همان است که سیاوش گفته بود. پس بهرام زانو می‌زند: «فرود! مرا ببخش اگر

فرود و جریره

سخنی نابجا بر زبان راندم. چقدر نادان بودم که تو را پیشتر نشناختم. که از همان آغاز، یکرنگی سیاوش در گفتارت بود و تیز بینی او در نگاهت.»

فرود، بهرام را از جا بلند می‌کند و در آغوش می‌کشد. مهر پدر را در او می‌بیند که می‌گوید: «با من به دژ کلات بیا. آن‌جا خستگی‌ات را بگیر و از دیروز و فردا بگو.»

بهرام بر سنگی می‌نشیند: «همین جا هر چه می‌خواهی بپرس و هرچه می‌خواهی بشنو که نگاهت خستگی را از بند بندم می‌تکاند و گرمای مهر پدرت را بر دل یخزده‌ام می‌تاباند.»

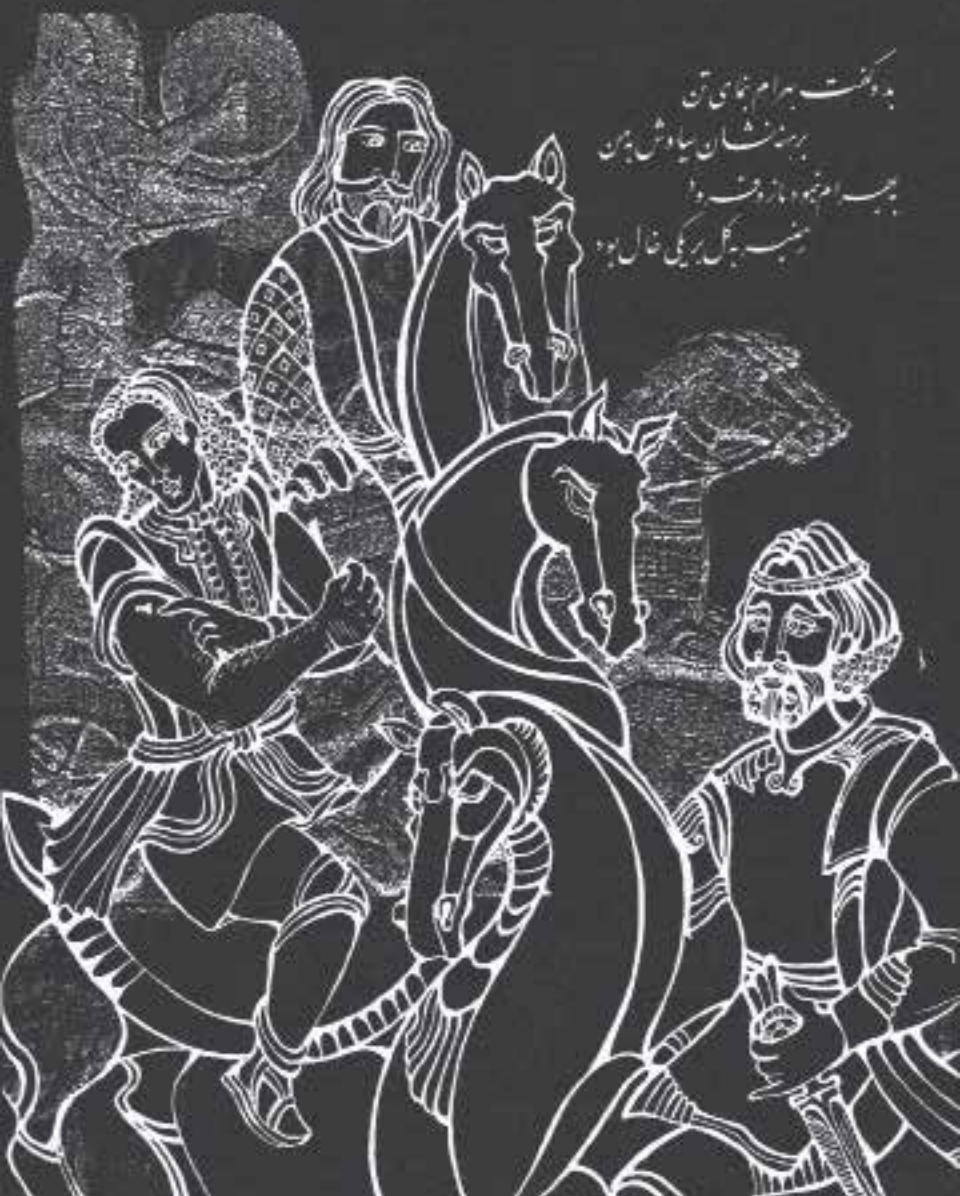
فرود دست به سوی تخوار بلند می‌کند: «و او تخوار، سردار من است. اگرچه تاکنون در این سرزمین، جز برای شکار تیر نینداخته‌ایم و جز برای بازی رزم نکرد ایم، اما پهلوانی است بی همورد.»

بهرام چشم به آسمان می‌دوزد: «اینک سیاوش را می‌بینم که از جهانی دیگر به ما می‌نگرد و شادمان از پیوند ایرانیان و فرزندش لبخند می‌زند. پس بدان که چون خبر دیدار ما به کیخسرو رسد، او نیز تو را به ایران خواهد خواند و فرمانروایی بخشی از سرزمینش را به تو خواهد سپرد.»

شادمانی در نگاه فرود می‌درخشد: «به این‌جا آمدم تا سالار سپاه‌تان را ببینم و او را به دژ کلات بخوانم. می‌خواهم در دژ جشنی بزرگ بر پا کنم در خور سرداران و پهلوانان‌تان. می‌خواهم هر آن‌چه از اسب و شمشیر و جنگ افزار دارم، همه را در پای سپاه ایران بریزم که خود نیز با این زره که یادگار سیاوش است، پا به پای‌تان خواهم آمد.»

تخوار پیش می‌آید: «ولی ما به زمان بیشتری نیاز داریم. زمانی برای آن که جنگ افزارها را از نهان‌گاه‌های‌شان بیرون

بد گفت برام بخای تن
برششان سیاوش چون
بیس از خود باز دست و پا
نمیب بگر کی خال بود



فرود و جریره

بیاوریم و سپاهمان را آماده رزم کنیم.»

فرود می‌اندیشد: «ایرانیان اینک خسته‌اند. بهرام، تو نزد توس برو. درود مرا به او برسان و او را به همراه سردارانش به دژ کلات بیاور. آن‌جا یک هفته مهمان من خواهید بود و در هشتمین روز، چون سپاه جانی تازه یافت و رزم آوران من آماده شدند، همه با هم راه جنگ در پیش خواهیم گرفت.»

پیداست سخن فرود، بهرام را خوش نیامده است که تند بر می‌خیزد: «من آن‌چه را از تو شنیدم، با توس در میان می‌گذارم. اما بدان که او سپهداری نابخرد است و تیره دل و پند هیچ کس را به گوش نمی‌گیرد.»

- هرچه باشد سر به فرمان کیخسرو دارد که برادر من است.

- نه، توس از شاه نیز فرمان نمی‌برد که فریبرز را به فرمانروایی ایران می‌خواست، نه کیخسرو را.

۳۵

تخوار می‌گوید: «بهتر بود در دژ می‌ماندیم که اگر چنین باشد، می‌تواند بگوید نه به پیشواژ سپاه که برای گردنکشی آمده‌ایم و جنگی خونین به راه اندازد.»

بهرام سر تکان می‌دهد: «فرمان داده بود که چون با شما رو به رو شدم، از تازیانه و بند سخن بگویم و خواسته بود تا خون‌تان را بر زمین نریزم، آرام بگیرم که می‌اندیشید بر بالای کوه، به شمردن سپاهیان و جنگ افزارهای ما می‌پردازید.»

فرود می‌پرسد: «اکنون چه باید کرد؟ که اگر تو نیز باز گردی. همه امیدمان بر باد خواهد رفت. چگونه بدانیم پس از این، توس چه راهی را در پیش می‌گیرد؟ نه، بهتر است ما نیز با تو همراه شویم و خود به دیدار توس آییم.»

بهرام بر اسب می‌نشیند و رو به فرود می‌گوید: «نه هنوز زمان آن نیست که با آن تندخوی سرکش رو به رو شوید. من

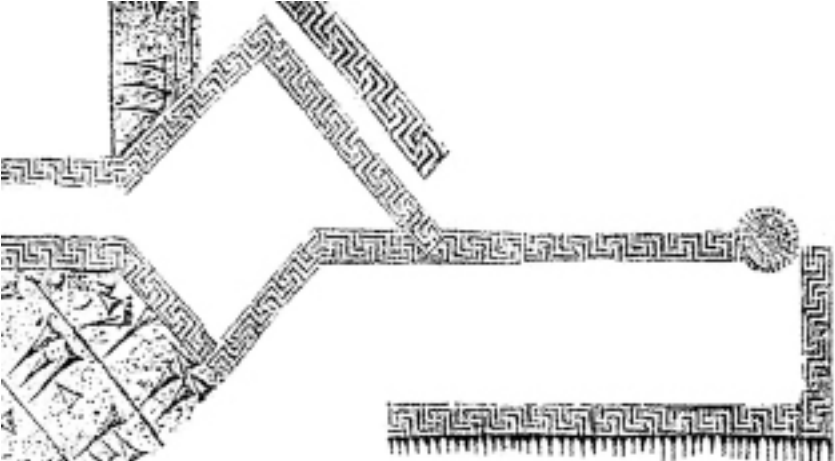
قصه‌های شاهنامه

می‌روم و همه آنچه را گذشت، یک یک برایش می‌گویم؛ شاید سخن مرا نپذیرد و بر من خشم گیرد. اگر از در دوستی درآمد، خود به نزدتان باز خواهم گشت تا با هم نزد سپاه ایران رویم. اما اگر پیکی دیگر از راه رسید، بدانید که نیرنگی در کار است. پس بی‌درنگ به دژ باز گردید و در اندیشه جان خود باشید.»

فرود گرزش را به بهرام پیشکش می‌کند: «این را از من به یادگار بپذیر.»

بهرام گرز را در دست می‌گیرد: «تو نه فرزند سیاوش که خود اوئی. در دلت مهربانی اوست که می‌تپد و در نگاهت پاک‌اش که چون روز می‌درخشد. آرزویم این است که در خونخواهی سیاوش پا به پایت باشم.»

فرود، چون فرزندی که پدر را بدرود گوید، به بهرام می‌نگرد: «باشد که توس نیز این مهر را بپذیرد. پس چشم به راه می‌دوزم که باز، گرد بر خیزد و اسب تو از میان غبار پدیدار شود.»



خورشید با چشم‌های سرخ به راه می‌نگرد. از هیچ سواری
نشانی نیست. فرود چون گردابی به دور خود می‌چرخد که
دیگر تاب نشستن ندارد. رو به تخوار می‌کند: «چیزی بگو!
شاید زمان زودتر بگذرد. از دلم هزار موج توفانی بر می‌خیزد و
خود را خشمگین و کف بر لب، به کناره می‌کوبد.»

تخوار گوش بر خاک می‌گذارد: «زمین چون مردگان از تپش
افتاده. بی گمان، در بین‌شان گفت‌وگویی در گرفته است. آن
توس که من می‌شناسم، نه از پی خونخواهی سیاوش که به
دنبال سر بی تن تو، روی به این سو کرده است.»

- کاش بهرام بیاید و همه چیز پایان بگیرد.

- بهرام نمی‌آید. آرزوی بیهوده در دل پروران. از هم اینک
به چاره بیندیش. بدگمانی چون دشنه‌ای در دل فرود می‌نشیند:
«شاید بهرام راست نگفته باشد. دشمنان امروز به ترفند
می‌جنگند، نه زور بازو. نکند توس، بهرام را با پیام دوستی به
سوی‌مان فرستاده باشد و او سخن دیگر گفته باشد؟ نکند او نیز
چون گرسیوز که با دروغ‌هایش سیاوش را فریفت. گمراه‌مان
کرده باشد؟»

- تو هنوز توس را نشناخته‌ای، فرزند! که چون پدرت بسیار
ساده دلی؛ اگر چه سیاوش نیرنگ را نیکی انگاشت، تو نیکی را

پس آن قبضه چرخ برکت بود
فرو و آمد از بار و برکت نی

کمان را به نوک در چنگل مند بود
بر دست بر سینه اسپ کیو



فرود و جریره

نیرنگ می‌انگاری. نه، بهرام فریب‌مان نداده است. او با پیام مرگ، به سوی‌مان آمده بود و اگر اینک توس، کینی از او به دل گرفته باشد، همه از سر زنده ماندن توست.

فرود بر بلندی می‌ایستد: «گردی از راه برخاسته.»

- آشتی در میان نیست. می‌دانستم.

- کیست؟

- ریونیز است. دادماد توس. چهل خواهر دارد و تنها پسر خانواده است. هوشیار باش که خنجر از پشت می‌زند.

- می‌دانم که اگر از در دوستی آمده بود، نیازی به زره و کلاهخود و این همه جنگ افزار نداشت.

تخوار تیر در کمان می‌گذارد و به دست فرود می‌دهد:

«چهل خواهر سوگوار خواهند شد.»

۳۹

فرود بر سر دوراهی ایستاده است و نمی‌داند کدام راه را برگزیند: «اما من که از پی خونریزی نیامده‌ام. کمان برای چه بکشم و تیر از چه رو بیندازم؟ اما اگر زنده بماند، مرا بر خاک می‌اندازد...»

- اگر زنده بماند، توس خیره‌تر خواهد شد و هیچ‌گاه دست

از گردنکشی نخواهد کشید.

- مرا به چه می‌خوانی؟

تخوار به دست فرود می‌نگرد که می‌لرزد. فریاد می‌کند:

او را با تیر بزن! زمانی نیست. پیش از آن که تیر او بر سینه‌ات بنشیند، کمانت را بکش. مرگ او شکست توس خواهد بود.»

پس فرود کمان را می‌کشد. تیر بر پهلوی ریونیز می‌نشیند.

اسب، سوار بی‌جان‌ش را بر خاک رها می‌کند و تنها به سوی سپاه باز می‌گردد. فرود به خاک می‌نگرد که هر دم سرخ و

سرخ‌تر می‌شود. می‌گرد: «آیا هیچ راه دیگری نبود؟»

- اینک توس خواهد دانست که از میان برداشتن تو، به سادگی انداختن برگی سست از شاخه‌ای پاییزی نیست. که تو درختی بهاری هستی و ریشه دار.

فرود سر بالا می‌آورد، هنوز می‌لرزد: «چهل خواهر جامه سیاه می‌پوشند. هیچ اندیشیده‌ای؟»

تخوار فرود را در آغوش می‌کشد: «این جنگ است، فرود! و در جنگ، بیش از جامه سیاه دشمنان، باید به چشم در خون نشسته نزدیکان خویش بیندیشی که دردشان در غم از دست دادنت، بر تو بسیار گران‌تر خواهد بود.»

فرود چشم می‌بندد و به مادرش می‌اندیشد. خود را جای ریونیز می‌بیند. اسبش جسم بی جان او را افتاده بر خاک، رها کرده است. جریره فریاد می‌زند. پرده‌ها را به آتش می‌کشد. ابری از خاکستر و دود دژ را می‌پوشاند.

۴۰

چهره جریره سیاه و زخمی است و فریادش سیاه‌تر و زخمی‌تر...

فرود سر تکان می‌دهد و جغدهای شوم بدانندیشی را از خویش دور می‌کند. تخوار باز فریاد می‌زند: «سواری دیگر. کمان را بکش! جنگی تن به تن است. باید سرداران سپاه را یکی از پس دیگری، بر خاک بیندازی تا پندی برای سپهدارشان شود.» فرود به سوار می‌نگرد که سراسر زره پوش است: «او را می‌شناسی؟»

- او زراسپ، پسر توس است و همسر یکی از چهل خواهر ریونیز. اینک در دلش جز مرگ تو آرزویی نیست.

فرود می‌خروشد: «اسبش را بر خاک می‌اندازم تا پیاده باز

فرود و جریره

گردد و ناتوانی‌اش را چون اندوخته‌ای از این پیکار به سپاهش پیشکش کند.»

- تیر را نه به اسبش که به سوی خودش نشانه بگیر تا توس بی شرم، ما را بیش از این خوار نینگارد.

فرود کمان می‌کشد. تیر، چون دشنامی از دهان پیری گوژپشت، بیرون می‌جهد و پهلوی زراسپ را می‌شکافد. شیپه‌ای، و اسب باز سوار بی جان را تنها بر خاک می‌گذارد و می‌گریزد. فرود به درد آمده است: «زنی در یک روز همسر و تنها برادر، هر دو را به خاک می‌سپارد. روز شومی است. آهش تا همیشه روزگرم را سیاه خواهد کرد.»

فرود مات و ماتمزده می‌نالد: «پدرم می‌خواست در سرزمین‌های دور، تخم مهر بپاشد تا شادمانی و نیکبختی درو کند. اکنون بین که خونش چه خون‌ها می‌ریزد؛ مرگش چه مرگ‌ها در پی دارد!»

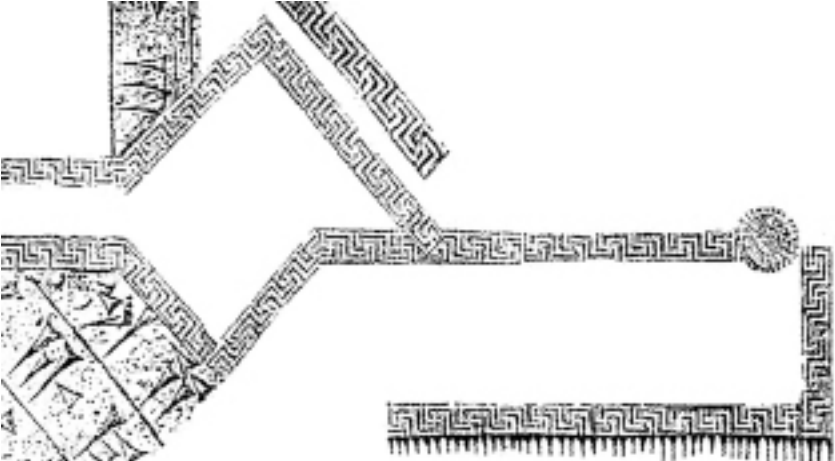
پیش می‌رود. به چهره رنگ پریده زراسپ می‌نگرد. تخوار دست بر شانه فرود می‌گذارد: «بیش از آن‌چه باید می‌اندیشی. این خواست یزدان بود که زراسپ نه دیرتر، نه زودتر که در همین دم چشم به دنیای دیگر بگشاید و تو ناگزیر به این خواست گردن نهادی.»

خنده بر لب‌های فرود چون زخمی است که سر باز می‌کند: «دستم به خونی سرخ آلوده شده است، تخوار! نه خواست یزدان، نه شادمانی روان پدر، هیچ یک این رنگ را نخواهد شست و این ننگ را پاک نخواهد کرد. کاش در دژ می‌ماندیم. کاش به یاری سپاه ایران نمی‌آمدیم. این کدام یاری است و چگونه خوشامدی که تک تک سردارانش را به خاک و خون می‌کشد؟»

قصه‌های شاهنامه

تخوار از سر خشم دندان بر هم می فشارد: «فرود! کمی زیرکانه بیندیش و چون کودکان، ساده‌اندیش و زود باور مباش! توس اگر می‌خواست از راه دیگر به جنگ افراسیاب می‌رفت. او از آغاز، نه برای کین خواهی که در آرزوی مرگ تو راه به سوی دژ کلات کج کرده است.»

فرود خاموش می‌ماند که می‌داند دیگر زمان خود فریبی به پایان رسیده است. توس، این دیو بدسرشت، برایش دامی پلید گسترده است. فرود هیچ نمی‌گوید که تا استخوانش از این بیدادگری به خشم آمده است و بند بندش در این خشم می‌سوزد.



باز اسبی و سرداری سراسر در جامه رزم. اسب نه، که گردباد
خشم به سوی فرود می‌تازد. تخوار می‌گوید: «توس! این بار او
خود به جنگ تو آمده است. فرزند و دامادش را کشته‌ای و باید
آماده پیکاری سخت شوی.»

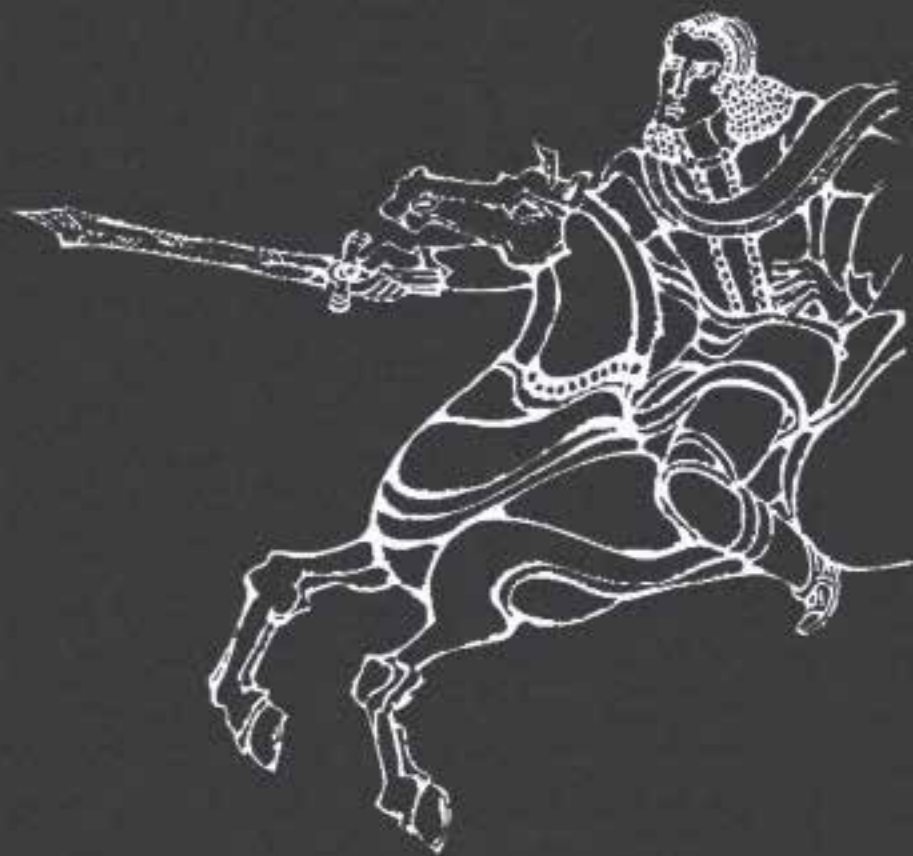
فرود می‌خندد و خنده‌اش همه از سر خشم است: «نگاه
کن! سپهدار خود به جنگ فرود آمده است. می‌بینی آن کودکی
که دیروز راه رفتنش می‌آموختی، امروز رنگ از چهره پهلوانان
ایران برده است.»

تخوار اسب‌ها را پیش می‌آورد: «بیا برویم. باید درهای دژ را
سخت ببندیم و سپاه را گردهم آوریم.»

- مرا از توس مترسان. اکنون که جنگ در گرفته است، توس
یا رستم، شیر گرسنه یا پیل ژیان، برایم یکسان است. از راهی
که در پیش گرفته‌ام، باز نمی‌گردم.

- آرام باش، فرود! در دلیری تو گفت‌وگویی نیست، اما
بدان که اگر از فولاد هم باشی، نمی‌توانی به تنهایی در برابر
سی‌هزار سپاهی بایستی. اگر آنان از پس توس بتازند، نه نشانی
از تو خواهد ماند، نه دژ و نه هیچ چیز دیگر.

فرود بر می‌آشوبد: «تو آگاهی که من سر جنگ نداشتم
و این گستاخ بود که نخست آتش دشمنی را افروخت. پس



بزدلی برینا سپکی فرود آمد از بار و گشت نیو



شایسته است که اینک نیز دود آن چشم‌های خودش را کور کند. او کشته خواهد شد و سی‌هزار سپاهی، مرگ بیداد و بد نهادی را جشن خواهند گرفت.»

- اما به یاد داشته باش که اگر گزندی به توس برسد و سپاه ایران نتواند به خونخواهی سیاوش برود، کیخسرو سخت دل آزرده خواهد شد. برگرد، باید درهای دژ را سخت ببندیم.

گویی تیری در دل فرود نشسته است که این چنین به خود می‌پیچید: «مردان و زنان من که از بلندای دژ به من می‌نگرند و چشم به دست‌های فرمانروای‌شان دوخته‌اند، چه خواهند گفت؟ از من می‌خواهی چون موری زبون به سوی‌شان باز گردم و بخواهم که مرا گوشه‌ای دور از گزند دشمنان‌شان پنهان کنند؟ نه، این خواری در خور من نیست.»

- پس اسبش را با تیر بزن. شاید این پیر بدخوی، دل از جنگ بشوید که اگر نزد لشکرش باز نگردد، سپاه او دژ و مردمان را یکسره زیر سم اسب‌های‌شان لگدکوب خواهد کرد.

تیری دیگر دل آسمان را می‌شکافد و بر پهلوی اسب می‌نشیند. توس بر زمین می‌افتد. پس شگفت زده بر می‌خیزد، به این سو و آن سو می‌نگرد و لنگ لنگان از راه آمده باز می‌گردد.

فرود فریاد می‌زند: «شگفتا! این مرد که این چنین ناتوان از اسب فرو افتاده است، چگونه می‌تواند سپاهداری کند؟ مردمان من! به این فرومایه بنگرید و لب به خنده بکشایید. ببینید چگونه سپر در دستش می‌لرزد و از زرهش، عرق ترس می‌چکد!»

تخوار سر به زیر می‌اندازد: «اما فرود بدان که این ننگ بر سپاه ایران گران خواهد آمد. کاش باز گشته بودیم.»

فرود و جریره

در فرود آشوبی است که می‌خواهد پنهانش کند. ترسی شگفت درونش را به لرزه آورده است می‌داند که این جنگ، رود خون به راه خواهد انداخت. زوزه هزار شغال را می‌شنود که از پیشامدی تلخ خبر می‌دهد. اما در برابر سپاه می‌ایستد که نمی‌خواهد در چشم مردمانش خوار شود. می‌ماند که مرگی دلیرانه را بر هستی بزدلانه برتری می‌دهد.

سواری دیگر در راه است. تخوار نامش را می‌گوید: گیو.

فرود این نام را پیش از این بارها و بارها شنیده است. می‌اندیشد به دلآوری پهلوانان ایران که با پای خود به سوی تیر می‌تازند و از مرگ نمی‌هراسند. می‌گوید: «این بیخردانی که من می‌بینم، گمان نمی‌کنم در خون خواهی‌شان نیز پیروز شوند که جنگ بیش از دلیری نیازمند اندیشه‌ای زیرکانه است.»

تخوار گویی از درون چاهی ژرف سخن می‌گوید که فرود به سختی آوایش را می‌شنود: «نه، گیو، این اژدهای خشمناک را کوچک بشمار! این او بود که جنگ‌ها کرد و رنج‌ها برد تا پس از هفت سال، کیخسرو را یافت و به ایران باز گرداند.»

- پس از خونش در می‌گذرم و تنها اسبش را بر خاک می‌اندازم که برادرم را بر تخت نشانده است.

فرود تیری به سوی اسب نشانه می‌رود. تیر در پهلویش می‌نشیند. اسب و گیو هر دو بر خاک می‌افتند. گیو تند بر می‌خیزد. پس او نیز پیاده باز می‌گردد.

فرود می‌خندد: «آیا هنوز هم پهلوانی در سپاه ایران مانده است که بخواهد سواره به سوی‌مان بیاید و پیاده باز گردد؟»

تخوار به راه می‌نگرد و به اسبی که پیش می‌تازد. می‌گوید: «این تیزرو کسی نیست جز بیژن، پسر گیو. بیا باز گردیم، فرود! بر زرهی که پوشیده، هیچ نیزه و تیری کارگر نیست. او

بی اسب نیز همان گونه می‌جنگد که سوار.»

فرود به اسب می‌نگرد که با هر تاخت، ده گام پیش می‌آید. با خود زمزمه می‌کند: «آرزویم این بود که کنار چنین سرداری بجنگم، نه برابرش. اما روزگار با من همان می‌کند که می‌خواهد، نه آن که می‌خواهم» و بلند می‌گوید: «اگر چه در خورش نیست که خوار و ناتوان، در چشم مردمانم بر خاک بیفتد؛ اگر چه ریشخند زیر دستانم بر او مرا نیز به ستوه می‌آورد؛ چاره‌ای نیست که بسیار گستاخ پیش می‌آید.»

فرود فریاد بیژن را می‌شنود که در کوه می‌پیچد و نزدیک می‌شود. تخور تیری دیگر در دستش می‌گذارد. فرود کمان را می‌کشد و اسب را در چشم بر هم زدنی بر زمین می‌افکند. اما بیژن بی درنگ از خاک بر می‌خیزد و تیغ در دست، رو به فرود فریاد می‌زند: «ای بی‌شرم! ندانستی که دلاوران را به اسب نیازی نیست؟»

بیژن نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود. خشمش تیغی زهر آلود است. فرود می‌خواهد تیری دیگر بیندازد اما دستش بر جا خشک شده است و از او فرمان نمی‌برد. پس تیر و کمان کنار می‌اندازد و بر اسب می‌نشیند. بیژن فریاد می‌کند: «پیاده‌ای مانند من، خون هزاران سوار چون تو را بر خاک خواهد ریخت.»

پس به دنبال فرود می‌دود. نزدیک می‌شود، تیغ می‌کشد و پی اسب را می‌زند. فرود اسب را رها می‌کند و پیاده می‌گریزد. بیژن به دنبالش: «به هر کجا که بگریزی، سرانجام شکار دست‌های منی.»

تخور سوار بر اسب پیش می‌افتد. به فرمانش دروازه‌ها را می‌گشایند. فرود نفس زنان خود را به دژ می‌رساند. نگهبانان

فرود و جریره

پیش می‌دوند و او را روی دست به درون دژ می‌برند.

و هنوز بیژن در راه است که دروازه‌ها بسته می‌شوند. بیژن چون دریایی توفان زده می‌خروشد: «شرمت باد که سوار بودی و از پیاده‌ای گریختی. دیگر با چه رو در مردمانت می‌نگری که اگر من به جای تو بودم، با دست خویش گورم را می‌کندم و خاک بر سر می‌ریختم.»

فریاد بیژن همچنان بی پاسخ می‌ماند. فرود به تالار پناه می‌برد؛ جایی که جریره چشم به آمدنش دوخته است. در تالار فرود، مادر را می‌بیند که با نگاهی یخ‌زده و چهره‌ای پژمرده به او می‌نگرد. جریره می‌خواهد بی هیچ پرسشی، پاسخ فرود را بشنود که خون‌های ریخته بر خاک، خود پرسشی در گلو مانده است. اما فرود نمی‌داند چه بگوید. نمی‌داند از کجا بگوید که جریره نه از آن‌چه بین او و بهرام گذشته چیزی می‌داند و نه از تندخویی توس؛ که تنها از بلندای دژ، تیرانداختن فرزندش را دیده است و به خون کشیده شدن سواران و اسب‌ها را. نه از دشمنی سپاه ایران با او خبری دارد و نه از اندیشه نابودی دژ چیزی می‌داند.

پس جریره، داغدار و سیاه‌پوش، روی از فرزند بر می‌گرداند که دلش از ستیزه جویی او سخت به درد آمده است.

فرود زبانه‌های خشم مادر را می‌بیند اما همچنان خاموش می‌ماند که نمی‌داند چه بگوید. نمی‌داند از کجا بگوید.



جریره به بستر می‌رود تا دمی‌دور از هیاهوی جنگ و مرگ بیاساید. اما خوابش به پلیدی بیداری است و بیداری‌اش به سیاهی خواب. دلواپسی روزهای پیش‌رو، خواب را از چشم‌هایش ربوده است. روزهای تاریک گذشته، در سرش می‌چرخد و می‌گردد. پرده‌ای می‌افتد و پرده‌ای دیگر گشوده می‌شود. در چشم بی‌خوابش نمایشی تلخ برپاست:

سیاوش را می‌بیند؛ تکیده و خسته. هنگام بدرود است. می‌گوید: «این‌گونه دردآلود نگاهم مکن، جریره! که من از تو شکسته‌ترم. تو خود می‌دانی که پیوندم با فرنگیس، خواست پدرت پیران بود، نه من.»

جریره دردش را از دیده می‌بارد. سیاوش در صندوقچه‌ای را می‌گشاید: «و من گرامی‌ترین گوهر زندگی‌ام را به تو می‌سپارم. فرزندانم مرا تا همیشه برایت زنده می‌دارد.»

جریره بی‌آن که چیزی بگوید، سیاوش را در آغوش می‌کشد. سیاوش می‌گوید: «مرا ببخش، جریره. می‌دانم از همان که سرنوشت تو با زندگی من گره خورد، روزگار با تو هم بر سرچنگ افتاد. اما باز تو در خاک پدران هستی و من از سرزمینم دورم. تو با فرزندت می‌مانی و من فرزندم را بدرود می‌گویم. می‌بینی جریره؟ من از تو تنهاترم.»

فرود و جریره

جریره سر بر می‌گرداند: «زودتر برو! پیش از آن که به پایت بیفتم. پیش از آن که تو را از رفتن به سوی فرنگیس باز دارم. پیش از آن که راه بر تو ببندم. برو و مهر مرا تا همیشه از دل بران!»

سیاوش دیبایی کبود رنگ از صندوقچه بیرون می‌کشد. زره‌اش را از تن در می‌آورد و در پارچه می‌پیچد.

پرده می‌افتد. همه جا تاریک می‌شود. و باز نمایشی دیگر:

فرود فریاد می‌کشد و از خواب می‌پرد. گریه می‌کند. جریره می‌دود و او را در آغوش می‌کشد. فرود چون جوجه گنجشکی ترسیده. در دست‌های جریره می‌لرزد. خواب بدی دیده است: «دیوی می‌خواست مرا از تو بگیرد.»

جریره سر فرود را بر زانویش می‌گذارد و برایش داستان شاهزاده سپید اسب را می‌گوید. اما گوش فرود به داستان نیست که باز می‌خواهد از پدر بداند: «پس او کی خواهد آمد؟ چرا همه پدرها روزی از سفر باز می‌گردند و او نه؟ آیا همیشه در راه است؟ چرا...؟»

جریره چون همیشه به هزار و یک پرسش بی‌پاسخ فرزند گوش می‌دهد و در دل می‌گوید: «خواهم گفت فرزندم. روزی راز همه تیره‌بختی‌های مان را برایت آشکار خواهم کرد. تنها کمی‌تاب بیاور!»

پرده‌ای دیگر گشوده می‌شود. باز نمایشی تلخ:

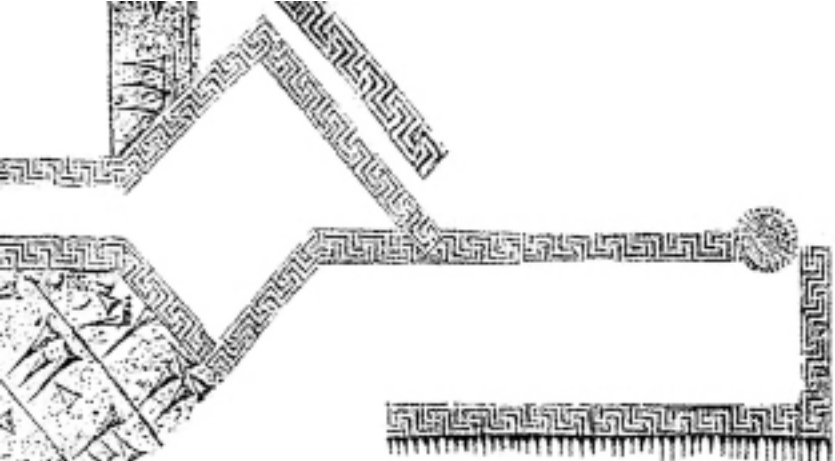
سیاوش در شهر خویش است: سیاوش‌گرد. افراسیاب بر او خشم گرفته است. هزار مرد جنگی ایرانی، کشته و زخمی بر خاک افتاده‌اند. سیاوش سوار بر شبرنگ ایستاده است. بر اسبش تیر می‌بارند. سیاوش تیغ نمی‌کشد. خروشی بر نمی‌آورد. پس او را می‌بندند و کشان کشان نزد افراسیاب می‌برند. سیاوش

قصه‌های شاهنامه

به دشمنانی می‌نگرد که تا روزی پیش در برابرش به خاک می‌افتادند. اهریمن از دهان افراسیاب فریاد می‌زند: «بپریدش! او را از پیش چشمم دور کنید و در جایی دیگر خورش را بر خاک بریزید.»

تندبادی بر می‌خیزد. سیاوش را به خاک می‌کشند. خنجر بر گلویش می‌گذارند. خون سرخ بر خاک می‌ریزد و گیاهی سبز جوانه می‌زند...

جریره چشم می‌بندد پرده می‌افتد. نمایش روزهای تاریک گذشته پایان می‌گیرد که اینک نمایشی تلخ‌تر در پیش است.



از سپد کوه زبانه‌های آتش سر به آسمان کشیده است. آتش چون هیولایی ترسناک پیش می‌آید و سایه‌اش را چون ابری سیاه بر سر جریره می‌اندازد. سایه چون کوهی بر سینه جریره سنگینی می‌کند. می‌خواهد آن را کنار بزند اما نمی‌تواند. فریاد می‌زند، ولی هیچ‌کس آوایش را نمی‌شنود که فریادش در گلو خاموش شده است. به دنبال فرود می‌گردد. هرچه چشم می‌چرخاند، او را نمی‌یابد. ابر پایین و پایین‌تر می‌آید. سایه سنگین‌تر می‌شود. می‌خواهد بر خیزد؛ می‌خواهد بگریزد اما نمی‌تواند که گویی با خاک یکی شده است. سایه نزدیک‌تر می‌شود. آذرخشی و پس ابر می‌بارد؛ بارانی از آتش، رگباری از تیر و نیزه و خنجر بر سر جریره می‌بارد. فریاد می‌کشد.

جریره سراسیمه از خواب بر می‌خیزد؛ آشفته و رنگ باخته، در سرش آوای تیرهاست و از دلش دودی سیاه برخاسته است. می‌گوید: «کاش پیران از راه می‌رسید. او می‌توانست این آتش را فرو بنشانند. اما افسوس که همیشه دیر می‌رسد. اگر تنها کمی زودتر رسیده بود، شاید اکنون سیاوش زنده بود.»

سیاوش پیش از سیاوش‌گرد، گنگ دژ را برای فرمانروایی خود برگزیده بود. دورادور دژ دیواری کشیده بود از سنگ و مرمر و گچ؛ دیواری بلند که دشمن با هیچ جنگ افزاری نمی‌توانست به آن دست یابد. ولی سیاوش، با آن همه شکوه، در اندوه بود.

قصه‌های شاهنامه

پیران از او پرسیده بود: «از چیست که تو را چنین پراندیشه می‌بینم؟»

و سیاوش گفته بود: «دم گواهی می‌دهد که فرجام این نیکبختی، جز شوربختی نخواهد بود.»

پیران خندیده بود: «پندار های بیهوده از سر بیرون کن! از چه بیمناکی که اکنون پیوند تو با افراسیاب، نزدیک‌تر شده است و خود، فرمانروای بخش گسترده‌ای از توران زمینی، پس دل آسوده‌دار که من نیز هرگز نخواهم گذاشت به تو کوچک‌ترین گزند ی رسد.»

- تو از خرد می‌گویی و من از دل؛ و سخن دل همیشه راست‌تر است. پس باش تا روز شوربختی فرا رسد.

- تو از دل می‌گویی سیاوش و من از خرد. اما راز جهان بر هر دوی ما آشکار نیست. پس شایسته است که نه به دل بد راه دهیم و نه خرد را بیاشوبیم.

۵۴

اما سرانجام روز شوربختی فرا رسیده بود که دل سیاوش همیشه راست می‌گفت. پس آن‌گاه که سیاوش را بر خاک می‌کشیدند، پیران در کنارش نبود.

سیاوش رو به پیلسم کرده بود که زار از پشیمانی می‌دوید: «بدرود، ای یگانه یاور روزهای تنهایی‌ام! به سوی پیران بشتاب و درود و بدرودم را به او برسان. به او بگو پیمان بسته بود که تنهایم نگذارد. به او بگو اکنون می‌خواهم فرزندانم، فرود و خسرو را به او بسپارم. باشد که از این پس پیمان به جا آورد.»

جریره می‌دود؛ از دریچه‌ای به سوی دریچه‌ای دیگر. سپاهیان نزدیک شده اند. می‌نالد: «پیران کجاست؟ که اگر مرا از یاد برده است، فرود را نمی‌تواند تنها بگذارد که هنوز خون سیاوش در رگ‌هایش زنده است.»



قصه‌های شاهنامه

اما در دل جریره، تنها سخن از شوربختی است. جریره نیز می‌داند که دلش هرگز جز راست نمی‌گوید. این نمایش، پایانی تلخ خواهد داشت.

بانگ شیپورها بر می‌خیزد. رستاخیزی در گرفته است. جریره فریاد می‌کشد: «فرود!» و به سوی بسترش می‌دود. گویی بر فرشی از تیغ راه می‌رود: «بیدار شو فرزند که بخت ما خفته است. سپاه توس نزدیک‌تر شده.»

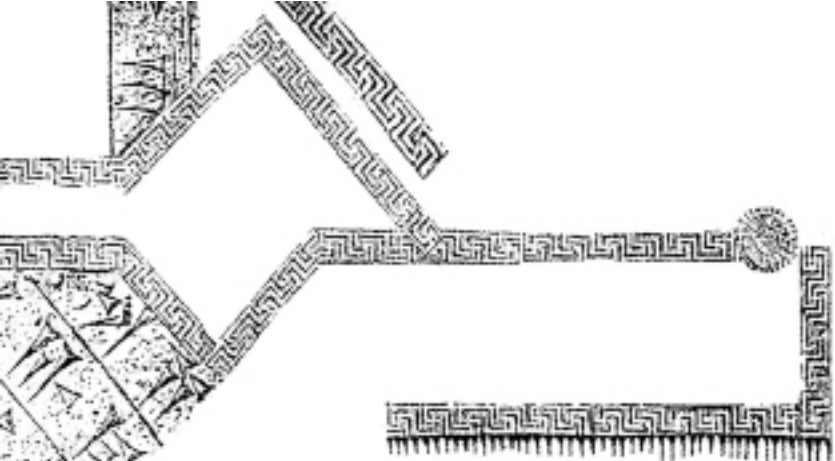
فرود خواب آلود می‌گوید: «کاش پیران کنارم بود.» و بر می‌خیزد. کلاخود رومی بر سر می‌گذارد و کمان کیانی در دست می‌گیرد. آوای تیره‌ها و شیپور جنگ، دژ را به لرزه در آورده است.

جریره بر تن فرود زره می‌پوشاند: «پیکی از پیاش فرستادم. کاش زراسب را زنده می‌گذاشتی. خونخواهی فرزند، توس را دیوانه کرده است.»

- او از همان آغاز، در اندیشه‌ای جز مرگ من نبود و اکنون تا خونم را نریزد، آرام نمی‌گیرد.

جریره فرود را در آغوش می‌کشد: «تو زنده می‌مانی. تو آنان را بر خاک می‌نشانی. سیاه باد روزگارشان که به خونخواهی پدر آمده‌اند و آرزویی جز ریختن خون فرزندش در دل ندارند.»

فرود بر دست‌های مادر بوسه می‌زند: «اندوه را از دل بران! که اگر روزگرم به سر آمده باشد، هیچ راه گریزی نیست. پدرم را بی‌خردی کاووس و بدخویی افراسیاب به خون کشید و مرا تندخویی توس به این جنگ کشاند. اما بدان که دلیرانه می‌میرم؛ که نه از ایرانیان زینهار خواهم خواست و نه چون بزدلان، در برابرشان سر فرود می‌آورم. که دست دوستی به سوی‌شان دراز کردم و تیر دشمنی‌شان در جانم نشست.»



فرود پیشتر از سپاه می‌تازد؛ پیشتر از درفش داران و شیپور زنان؛ و بر خود بانگ می‌زند: «کمان را بکش، نیزه بردار، دست به شمشیر ببر. امروز در این کارزار، هزار هزار مرد جنگی به تو چشم دوخته‌اند که هرچه پیشتر خون بریزی، پهلوان‌تری.»

فرود این‌گونه بر دلش و دستش نهیب می‌زند که می‌داند آنان نه در آرزوی جنگند و نه در پی خونریزی که اگر دلش به خود رها می‌شد، او را از این میدان می‌رماند و دستش به اسب، فرمان گریز به سرزمینی دیگر می‌داد.

سپاه دشمن، با درفش‌ها و نیزه‌ها، از رو به‌رو پیش می‌آید. این نخستین باری است که فرود جنگی مرگبار را چنین نزدیک می‌بیند. می‌خروشد: «تو زنده می‌مانی، فرود! که هنوز راه‌هایی پر فراز پیش روی داری. بر بلندای سرزمین‌های گسترده، پرچم پیروزی بر می‌افرازی و بر مردمانی بسیار فرمان می‌رانی. تو از جنگ مرگ در امان می‌مانی.»

دو سپاه درهم فرو می‌روند. جنگ تن به تن شده است؛ تیر از پس تیر، چکاچک شمشیرها. سواران، چون گل‌های سرخ شکفته‌ای که در باد پر پر شوند، بر خاک می‌ریزند.

تخوار فریاد می‌زند: «فرود!»

و فرود چون سر به سویش می‌چرخاند، تیری از کنار گونه‌اش

قصه‌های شاهنامه

می‌گذرد. فرود می‌اندیشد: «اگر دمی دیرتر فریاد تخوار را شنیده بودم...»

رگباری از اندیشه‌های تلخ بر سرش می‌بارد و جان تشنه‌اش آن را چون زهر، جام از پس جام می‌نوشد. گویی در هر دم هزار و یک روز که نه، هزار و یک زندگی بر او می‌گذرد.

فرود شمشیر می‌کشد. فریادی و پس، نيزه‌داری بر خاک می‌افتد. پرچم‌های بنفش و سرخ در باد می‌چرخند. کرکس‌ها بال‌های سیاه‌شان را بر سر کشتگان گشوده‌اند که شب هنگام جشنی بزرگ برپا خواهند کرد. هزار تیر، از آسمان و زمین، از کوه و دشت، پشت سر و رو به رو، راست و چپ، از شش سو نه، که از هزار سو می‌بارد.

و فرود در دل این رگبار می‌تازد، از تیرها می‌گریزد و شمشیر می‌کشد: «پروردگار من! کاش مرا به خود وا نمی‌گذاشتی. کاش پایم را می‌شکستی یا دستم را می‌بریدی و بدی‌ها را از من دور می‌کردی؛ هرچند اگر آن‌ها را خود برای خود خواسته بودم.»

۵۸

گرداگردش جوش و خروش زندگی است و بر خاک، خاموشی مرگ. تیری در پایش می‌نشیند. فریادی از سر درد می‌کشد که پیش از این هرگز درد را این گونه باز نشناخته است. تیر را بیرون می‌کشد. خونی سرخ چون تیر می‌جهد و به چهره‌اش می‌پاشد. خود را دل‌داری می‌دهد: «پیران خواهد رسید؛ با سپاهی بزرگ و ایرانیان همه از ترس می‌گریزند. تو پیروز می‌شوی. فرود! کیخسرو به دلجویی‌ات خواهد آمد که از این ننگ، بسیار به تنگ آمده است.»

کیخسرو را می‌بیند که آغوش بر او می‌گشاید. دلش چون آینه است. فرود در آینه چهره خود را می‌بیند. چشم‌هایش می‌درخشد و گونه‌اش گل انداخته است. دو برادر می‌تازند؛ پهلوی

فرود و جریره

به پهلو می‌هم. جریره دورتر پیدا است؛ دل آسوده و خشنود که کام خویش از جهان بر گرفته است.

تیری دیگر در بازویش می‌نشیند. تخواار خود را سراسیمه به فرود می‌رساند: «از پیران نشانی نیست. شاید پیک در میان راه با تیر دشمن از پای در آمده باشد.»

فرود می‌نالد: «این چه نمایش مرگباری است که از دنبال کردنش ناگزیرم؟ این چه بازی کودکانه‌ای است که نمی‌توانم رهایش کنم؟»

تخواار، فرود را از هیاهوی کارزار کنار می‌کشد: «آرام باش. بگذار دستت را ببندم.»

تیر را بیرون می‌کشد. پیراهن پاره می‌کند و بازوی فرود را می‌بندد: «سپاه ایران از تو به شگفت آمده است که پیش از این، در هیچ رزمی جنگجویی چنین ندیده است. تو بی هماوردی، فرود! که اگر چه هرگز نچنگیده‌ای، بسیار آزموده تیر می‌اندازی و دلاورانه شمشیر می‌کشی.»

فرود باز بر اسب می‌نشیند: «زمان درنگ نیست. هر دشمنی که یک دم دیرتر به خاک افتد، مردی از سپاه من زودتر به خون کشیده خواهد شد.»

رویا و بیداری. مرگ و زندگی در اندیشه فرود چرخ می‌زند. زخم‌های دیروز دوباره سر باز می‌کند. فریاد می‌کشد: «گناه سیاوش چه بود که باید از آتش می‌گذشت؟ از سرزمین پدرانش چرا باید به خاک توران پناه می‌آورد؟ نزدیکانش از چه رو در دام مرگ، تنهایش گذاشتند و هم‌زمانش، چرا به فریادش نرسیدند؟»

فرود چون شیری زخمی می‌غرد. کمان می‌کشد و تیر بر دشمن می‌بارد. از دور، بانگ تخواار را می‌شنود: «درود بر تو ای فرود که سپاه‌شان را تاراندی!»

- شاید اکنون کیخسرو گمان کند که من به جنگ او
برخاسته‌ام.

- بهرام همه داستان را برایش خواهد گفت.

- از کجا بدانم که بهرام یکی از همین پیکرهای بی‌جانی
نیست که زمین را پوشانده‌اند؟ نه، سپاهی دیگر می‌آرایم.
جنگی نو آغاز می‌کنم.

- جنگی نو؟

فرود می‌گوید: «این بار این منم که در خونخواهی سیاوش
پیشی می‌گیرم. پیکری نزد کیخسرو می‌فرستم و او را به جنگ
افراسیاب می‌خوانم. این گونه او همه داستان را خواهد دانست.
او توس را می‌شناسد و از بدخواهی‌اش آگاه است. این بازی
آن چنان که من می‌خواهم، به پایان خواهد رسید؛ با رسوایی
توس.»

فرود آوای سم اسب‌هایی را می‌شنود که از پشت می‌تازند.
تیری بر شانه‌اش می‌نشیند. روی بر می‌گرداند. بیژن است. فریاد
می‌زند: «آیا این پهلوانان ایرانند که از پشت تیغ می‌زنند؟»
فرود به سوی دژ می‌تازد. بیژن و سواری دیگر به دنبالش. فرود
دست به گرز می‌برد تا آن را بر سر بیژن بکوبد، اما سوار از
پشت بر بازویش شمشیر می‌زند؛ تیغی دیگر. بیژن پی اسب
را می‌زند، اسب بر زمین می‌غلتد. جهان در چشم فرود سیاه
می‌شود. پس دوباره رنگ می‌گیرد. درد چون دشنه‌ای تا دسته در
استخوانش فرو رفته است. اما دیگر توان فریاد زدن ندارد. فرود
می‌سوزد. جای آتش، خون از بدنش زبانه می‌کشد. به دست
بریده‌اش می‌نگرد. نقش‌های کف دست، درهم فرو می‌روند. جز
رنگی سرخ چیزی نمی‌بیند. رنگی به سستی و ناپایداری دستی
است که دورتر از او، بی‌جان و ناتوان، بر خاک افتاده است.





بر بلندای دژ، تنها جریره است و دیده بان. مردان همه در میدان جنگند و زنان و کودکان در نهان گاهی دور از هیاهوی کارزار. جریره می خروشد: «راستش را بگو! نکند تیری در بدنش نشسته باشد؟»

دیده بان می گوید: «فرود دشمنان را یک یک نه، که ده ده بر خاک می ریزد ما پیروز می شویم. کاش افراسیاب بود و دلاوری های سردارش را به چشم می دید. روزگار به فرود شگفت زده می نگرد که پیش از این هرگز چنین رزم آوری را به خود ندیده است.»

جریره دست ها را در هم می فشارد: «زمین جاودانه به خود می بالد که اسب فرزند من بر شانه هایش تاخته است.»

این را می گوید تا خودش را دلگرم کند و اندوه را پس براند. اما این اندوه چون خیزابه های دریایی توفان زده است؛ هرچه سخت تر به کناره می خورد، با شتاب بیشتری باز می گردد. از دریچه نگاه می کند. در میدان فرود را می یابد که زرهش از دور می درخشد. پس چشم می بندد و سر بر می گرداند: «یک تیر بی جان، در چشم بر هم زدنی، می تواند جان دلبندترین های مان را از ما بگیرد.»

پس زنانو می زند و پیشانی بر خاک می گذارد: «او را همان



قصه‌های شاهنامه

گونه که به تو سپردم، از تو می‌خواهم روزهای سیاهی که گذرانده‌ام، بردباری را در من کشته است. پروردگار من! تو خود می‌دانی که او هیچ در اندیشه جنگ نبود که دست دوستی به سوی‌شان بلند کرد...»

دیده بان فریاد می‌کشد: «از پشت شمشیر می‌زنند...»

جریره سر از خاک بر نمی‌دارد: «پناه بر خدا!»

دیده‌بان بریده بریده می‌گوید: «شمشیر... دستش...» و رو به نگهبانان می‌خروشد: «دروازه‌ها را بگشایید... سرورمان، فرود را به دژ می‌آورند.»

جریره دیگر نه زمان را می‌داند و نه مکان را می‌شناسد. که در آنی خود را بر بالین فرود می‌یابد. نه فریاد می‌زند و نه اشک می‌ریزد، تنها فرزند را در آغوش می‌کشد؛ چون گل سرخی پر از خار که بوی خوشش مستش می‌کند و خارهایش سرپایش را می‌خراشد. نگاه خون‌آلودش را به فرود می‌دوزد: «تو زنده می‌مانی که اگر دشمنان دست دوستی‌ات را بریدند. دل پرمه‌رت هنوز می‌تپد.»

فرود آرام چشم می‌گشاید. جریره دست پیش می‌برد و گرد جنگ از چهره فرزند پاک می‌کند. می‌گوید: «گناه از من بود. نباید تو را به سوی‌شان می‌فرستادم. کاش اندیشه خونخواهی پدرت را از یاد برده بودم... نه، چنین ننگی را هیچ گفتار و هیچ کرداری پاک نخواهد کرد که این زشتکاران، سیاوش را بیش از همه آزدند. اگر افراسیاب جسمش را پاره پاره کرد، اینان امروز روانش را به فریاد آوردند...»

تخوار آبی به چهره فرود می‌پاشد و لب ترک خورده‌اش را تر می‌کند. فرود آرام می‌گوید: «آنان سنگدل‌تر از آنند که در دژ آسوده‌تان بگذارند که این خونخواهی، تنها بهانه‌ای

فرود و جریره

برای نابودی ما بوده است. پس برخیزید که اکنون ایرانیان هستی‌مان را به تاراج می‌برند، همه را به بند می‌کشند و دژ را یکسره ویران می‌کنند...»

تخوار دندان بر هم می‌فشارد: «شگفتا که سپاه ایران به خونخواهی سیاوش می‌آید و خون فرزندش را بر زمین می‌ریزد. بیخ نادانی و خودکامگی برکنده باد!»

فرود با همه توان، واپسین واژه‌ها را بر زبان می‌راند: «برخیزید و پیش از آن که دست‌شان به گنج‌های مان رسد، همه را نابود کنید.»

فرود چون واپسین زبانه‌های آتش، پس از اوجی خیره‌کننده خاموش می‌شود. چشم بر هم می‌گذارد و به خوابی جاودانه می‌رود. جریره فرود را در آغوش می‌فشارد. نامش را فریاد می‌زند. می‌خواهد بیدار شود. می‌خواهد دمی دیگر، باری دیگر، روزی دیگر فرزندش به او بنگرد و با او سخن بگوید؛ اما دیگر نه سوگند و خواهش به فریاد می‌رسد و نه مویه و زاری.

جریره بر می‌خیزد. دیوانه‌وار گرد خویش می‌چرخد. مشعلی می‌یابد و از پله‌ها بالا می‌دود. فریاد می‌زند: «ویران باد دژ کلات که اگر آوای گام‌های فرزند من در آن نییچد. نیستش خواهم کرد؛ به آتش کشیده شود جنگ‌های پدرانم که اگر دست فرود از آن کوتاه شود، امید هر بیگانه‌ای را از آن خواهم برید.»

بر بام دژ می‌ایستد. می‌بیند که سپاه به دروازه رسیده است. پس می‌خروشد. پرده‌ها را یکی یکی به آتش می‌کشد. گنج‌ها را خاکستر می‌کند و هر چه هست را نیست و هر چه بود را نابود.



فرود و جریره

فریاد می‌زند؛ دیوانه‌تر از پیش: «آرزوهای‌تان را در گور می‌گذارم، همچنان که فرزندم را گذاشتید. دست‌تان را از هرچه می‌خواهید کوتاه می‌کنم، آن چنان که دست فرزندم را بریدید. بر ریشه خود می‌زنم تا دست دشمنم به شاخه‌ای نرسد و میوه‌ای به چنگش نیفتد.»

جریره چون سیلی از خشم و اندوه از پله‌ها سرازیر می‌شود. تالارها در آتش می‌سوزند. گنج‌ها بر باد می‌روند. مردمان از بیم مرگ به این سو و آن سو می‌دوند و راه‌گریزی می‌یابند. دودی سیاه از دژ کلات به آسمان برخاسته است.

تخوار از پی جریره می‌دود اما از او هیچ نمی‌خواهد که آن‌چه تاکنون خواسته، همه بیهوده بوده است. او را باز نمی‌دارد که تا به امروز خانه بر آب ساخته است و گره بر باد زده. پس لب از سخن فرو می‌بندد تا جریره خشمش را آن‌گونه که می‌خواهد، فریاد کند؛ که این فریاد، اندوه سال‌های سال دم در کشیدن است که زمین را به لرزه می‌آورد؛ و این خشم، سوز روزگاران دراز خاموشی است که آتشفشان می‌کند.

آسمان دژ سرخ است، چون چشم‌های جریره که دیگر نه مه‌ری در آن پیدا است و نه آرزویی در ژرفایش می‌درخشد.

جریره بر بالین فرود می‌جوشد و می‌خروشد که خاموشی فرزند، مَهر سال‌ها شکیبایی‌اش را شکسته است.

جریره در سوگ فرزندش فرود تنهاست؛ آن‌گونه که در سوگ همسرش سیاوش تنها بود؛ که نه از پدر نشانی می‌یابد و نه از سپاه افراسیاب خبری. نه کیخسرو، پیکی می‌فرستد و نه بهرام، پیامی.

جریره در سوگ فرزندش تنهاست.

جریره می‌داند که در سوگ خویش نیز تنها خواهد ماند.

